

من همسر خودم هستم

نویسنده: داگ رایت

برگردان: آراز بارسقیان

برنده‌ی

جایزه‌ی پولیتز، 2004: بهترین نمایش‌نامه

جایزه‌ی تونی، 2004: بهترین نمایش‌نامه

جایزه‌ی میز تحریر نمایش، 2004: بهترین نمایش‌نامه

جایزه‌ی منتقدان تئاتر، 2004: بهترین نمایش‌نامه

.....

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

یادداشت مترجم

زمانی بود که برای دل خودم ترجمه می‌کردم، زمانی بود که فکر می‌کردم تهیه‌ی متون نمایش جایزه برده و ترجمه‌ی آن‌ها می‌تواند کمک زیادی به تئاتر کشور کند. زمانی بود که از نمایش‌نامه‌های این طرف و آن طرف، خسته شده بودم، زمانی که احساس می‌کردم باید تغییر کرد، باید صداهایی دیگر را شنید، باید عوض شد، باید با دنیا پیش رفت. هنوز هم به این قاعده - تغییر و حرکت رو به جلو - معتقد هستم. اما دیگر آدم دو سه سال پیش نیستم. کسی که با انگیزه زیاد بنشیند و متونی را ترجمه کند که می‌داند هیچ‌گاه در ایران به چاپ نمی‌رسند؛ و وقتی از خودش می‌پرسد چرا باید این‌ها را ترجمه کنم، جوابی ندارد بدهد. چرا آدم‌های دیگر چنین کاری نکرده‌اند؟ اول فکر می‌کردم که بقیه از وجود چنین متونی بی‌خبر هستند. اما این اشتباه بزرگی است. حالا می‌دانم چرا دیگران چنین متن‌هایی را ترجمه

نمی‌کنند، نه به خاطر این‌که نمی‌توانند یا نمی‌شناسند، بل‌که به این دلیل که فضایی برای ارائه وجود ندارد. خب، پس چرا من ترجمه کرده‌ام؟ در ابتدا این ترجمه‌ها کاری نبود جز کنجکاوی شدید به کسب دانش در زمینه‌ی تئاتر و عشق عمیق به آن، عشقی که هنوز هم همراهم است. من در هنگام ترجمه کردن آدمی بودم که اهمیت چاپ کتاب برایش بی‌معناست. فکر می‌کردم تنها ترجمه مهم است، اما امروز می‌دانم که اعتبار چاپ یک کتاب یعنی چه و چه تفاوتی بین اثری که در اینترنت منتشر می‌شود با اثری که به صورت کتاب چاپ می‌شود وجود دارد. اما، چه می‌شود کرد؟

من از روند چاپ کتاب در این کشور خسته و گله‌مندم. روندی که گاه چندسال به طول می‌انجامد و جز رنجش و ناامیدی برای نویسنده و مترجم چیزی به همراه ندارد. فضای اینترنت یک فرار است. درست است که در آن ویراستاری وجود ندارد که متن را زیر و رو کند، کسی نیست با تو قرارداد ببندد، به تو پولی نمی‌دهند و طرح روی جلدی برای کتاب تو وجود ندارد؛ اما این فرار یک امتیاز با ارزش دارد؛ به همان میزان ممیزی هم در کار نیست. کسی نمی‌تواند جمله‌ای از کار کم کند، کسی نمی‌تواند بی‌دلیل کتابت را یک سال «بررسی» کند و... تو آزاد هستی. به تو نمی‌گویند این جمله را حذف کن، تو را سانسور نمی‌کنند. مهم‌تر از همه تو، خودت را هیچ‌وقت سانسور نمی‌کنی.

یکی از معروف‌ترین ترانه‌های راک و اند رول جهان نامش Rockin' in the Free World است، نیل یانگ شاعر این ترانه است و با سادگی تمام به ما یادآوری می‌کند که می‌توانیم در جهان آزاد باشیم و از هیجان زندگی نگاهیم. شما در اینترنت می‌توانید «به راک اند رول» ادامه دهید. من هم همین کار را می‌کنم. من به جهان آزاد و اشتراک گذاشتن اطلاعات اعتقاد دارم و تصمیم دارم سایر کارهایی که با چنین مشکلاتی مواجه می‌شوند را به صورت اینترنتی در اختیار فارسی‌زبان‌ها قرار دهم.

و در این بین اعتبار کتاب چه می‌شود؟ کتاب هم دیر یا زود بیرون می‌آید، صبر و تحمل می‌خواهد، اما محروم کردن دیگران از خواندن یک اثر هنری کار نابه‌جایی است. تنها مشکلی که این وسط ممکن است پیش بیاید این است: شما به خودتان بگویید اگر ترجمه‌اش ترجمه بود و کیفیت خوبی داشت، می‌توانست آن را به صورت کتاب عرضه کند. این حرف تاحدی قابل قبول است. اما در درجه‌ی اول باید بگوییم که ادبیات نمایشی در این کشور خریدار زیادی ندارد و ناشران چندانی هم در این زمینه فعالیت نمی‌کنند. چند ناشر محدود وجود دارند که با سختی فراوان سعی می‌کنند نفس تازه‌ای به کالبد ادبیات نمایشی بدمند؛ و اگر متنی توان عرضه در بازار کتاب ایران را داشته باشد، مطمئن هم‌کاری شکل می‌گیرد. اما وقتی این متن را بخوانید متوجه می‌شوید که با وجود سانسور حاضر بر فضای نشر، چنین متنی را نمی‌شود چاپ کرد. چرا، اگر روزی آزادی بیان در این کشور وجود خارجی داشته باشد، آن وقت این متون هم چاپ می‌شوند. ولی با گران شدن هر روز کاغذ و تورم و از همه مهم‌تر ماندن کتاب‌ها در انبارهای ناشران، مخصوصاً ناشران ادبیات نمایشی، نمی‌شود بر چاپ متون نمایشی زیاد پافشاری کرد.

اینترنت یک راه است. یک راه است و من این راه را انتخاب کرده‌ام. پس سعی می‌کنم در جهان آزاد، راک اند رول خودم را اجرا کنم.

و اما متنی که در اختیارتان است؛ به‌گمانم یکی از بهترین نمایش‌های تک نفره‌ی جهان است. یکی از زیباترین و دل‌انگیزترین نمایش‌هایی که شما می‌توانید بخوانید.

درباره‌ی متن چیزی نمی‌گویم، فقط دوست دارم آن را بخوانید و لذت ببرید.

این متن تقدیم می‌شود به آقای سیاوش چراغی‌پور، ایشان بودند که با خوانش چندین‌باره از دست‌نویس من، در ترجمه کمک کرده و تا حدودی نوشته را برایم زنده کردند.

در آخر، خوشحالم که شما را در خواندن چنین متن زیبایی شریک می‌کنم و امیدوارم خطاهای مترجم را به بزرگواری خود ببخشید و اگر خطاها را به مترجم گوش‌زد کنید، بیش از حد خوشحال و سپاس‌گذار می‌شوم.

با احترام
آراز بارسقیان
زمستان 1386

درباره‌ی نویسنده:

داگ رایت متولد شهر دالاس، ایالت تگزاس است. تا سال 2005 هم، هنوز ته لجه‌ی تگزاسی‌اش را حفظ کرده‌است. او لیسانس خود را از دانشگاه یل در 1985 دریافت کرد و بعد به دانشگاه نیویورک رفت و فوق لیسانسش را در 1987 از دانشگاه نیویورک گرفت. پس از دریافت جایزه‌ی پولیتزر برای نمایشنامه‌ی "من همسر خودم هستم"، به جرال د ریموند خبرنگار

گفت: « هر دو ساعت یک بار به دوست پسرم زنگ می زنم و بهش می گم که جایزه‌ی پولیتزر مو گم نکردم! » پولیتزر فقط یکی از چندین جایزه‌ی 2004 داگ رایت بود. او به جایزه گرفتن عادت دارد. اول بار "ابی و کسلر" را برای نمایش‌نامه‌ی "شاه پرها" دریافت کرد. این نمایش‌نامه که در سال 2000 نوشته شد، به دوران زندان "مارکی دوساد" می‌پردازد. در این نمایش، یک کشیش برای ساد شاه‌پر می‌آورد تا او بتواند به نوشتن ادامه دهد. پس از اتمام شاه پرها، رایت اقتباسی از آن را برای سینما انجام داد. فیلم مورد توجه منتقدان قرار گرفت. فیلم‌نامه جایزه‌ی پل سلیمان را گرفت و خود فیلم، نامزد سه جایزه‌ی اسکار شد. کارهای دیگر داگ رایت عبارت‌اند از: *آرامش آب ساکن* (1990)، *واتبنالند* (1995) و *آب نیانت را باز کن* (2001).

در مصاحبه‌ی ای که با ریموند داشت، از علاقه‌اش به شارلوت وان ماسلدورف - که موضوع متن "من همسر خودم هستم" است - حرف زده بود. به ریموند گفت بار اولی که شارلوت را دیده حس کرده او مراد و مریبی اش است. او، بیشتر از آن چیزی که رایت فکر می‌کرده توانسته از حوادث تاریخی در امان باشد: «من فقط به تمام بلاهایی که توی تگزاس به عنوان یک گی سرم اومده بود فکر می‌کردم.» در اوایل قرن بیست و یک، رایت به عنوان یکی از فیلم‌نامه‌نویسان شرکت برادران وارنر استخدام شد. زمانی که از او پرسیدند قصد بازگشت به صحنه‌ی نمایش را دارد؟ گفت "بله، به اندازه‌ی ایده و فکر در کشوی میز تحریرش دارد که بتواند تا مدت زیادی نمایش‌نامه بنویسد."

این نمایش‌نامه تقدیم می‌شود به «همسرانم»:
جفرسون می، جان مارک، جفری شیندر و موسس کافمن

من همسر خودم هستم

بازیگرها

تک‌بازیگری تمام نقش‌ها را بازی می‌کند. فواصل میان شخصیت‌ها در تن و نوع صدا، ادای جمله‌ها، حالت آن‌ها، و نوع اشاره‌هاست. او به صورت سیال از شخصیتی به شخصیت دیگر می‌رود. گاهی تغییرات بازیگر با واکنشی به سرعت نور و کمترین حرکات ممکن است. برای مثال، بالا بردن ابرو یا لبخندی غیرمنتظره.

لباس

لباس اصلی او کاملاً معمولی است. دامن سیاه با لبه‌دوزی روستایی در حاشیه‌اش و پیراهن سیاه آستین کوتاه. روسری سیاهی به سر و کفش‌های طبی و کهنه‌ی پیاده روی به پا دارد. به گردنش گردن‌بندی زیبا از مروارید آویخته است. آرایش ندارد. لباسش در اکثر جاها تغییر نمی‌کند. گاهی از تکه لباس‌های دیگری استفاده می‌کند تا شخصیت‌های دیگر را نشان دهد. اما این لباس اصلی اوست. شخصیت آلفرد کریشنر استثنایی در این قاعده است. ابتدای پرده‌ی دوم، آلفرد پیراهن کهنه، شلواری پشمی و کلاهی از پشم بره پوشیده است.

صحنه

اتاق معمولی مربع شکلی با کفپوش و دیواری در عقب، مزین به کاغذ دیواری زیبایی آبی. وسط سن یک جفت در سفید فرانسوی. روی صحنه ستونی است که شارلوت گرام ادیسونش را می‌گذارد. میز با چهار صندلی چوبی به سبک نئوگوتیک. زیرش جعبه‌ی بزرگ چوبی. داخل جعبه، اسباب اثاثیه‌ی ماکتی که با لطافت و عشق تزئین شده‌اند.

پرده‌ی اول

درهای فرانسوی دیوار پشتی اتاق باز می‌شوند و شارلوت وان مالدورف در مقابل ما می‌ایستد. او در واقع مردی حدوداً شصت و پنج‌ساله است. شارلوت لباس خانه‌ی سیاه معمولی با چین‌های روستایی پوشیده، روسری بر سر دارد و گردن‌بند مروارید زیبایی به گردن آویخته است. دقیقه‌ای به تماشاگران خیره می‌شود و لبخند نازک لرزانی بر لبانش نقش می‌بندد. سپس، غیرمنتظره درها را به همان سرعتی که باز کرده، می‌بندد و ناپدید می‌شود. مکث. صحنه خالی است.

دقیقه‌ای بعد، درها باز و شارلوت بار دیگر ظاهر می‌شود. گرامافون قدیمی ادیسون با شیپوری به شکل گل در دست دارد. رضایت‌مند پوزخندی می‌زند و گرامافون را روی پایه‌ی سنگی جا می‌دهد. قدمی به عقب بر می‌دارد تا نگاهی تحسین‌آمیز به ماشین پخش موسیقی بیندازد. صدایش آهنگ زیبایی دارد، نوای موزونی در این صداست. او لهجه‌ی آلمانی دارد.

سخنرانی درباره‌ی گرامافون

شارلوت: توماس آلوآ ادیسون در جولای 1877 مخترع اولین ماشین سخن‌گویی جهان بود. همون‌طور که می‌بینین این دستگاه ضبط ein plattenspieler (گرامافون) نیست، استوانه‌ایه که از موم ساخته شده. این دستگاه ضبط با سرعتی معادل صد و شصت دور در دقیقه کار می‌کنه و برای چهار دقیقه می‌خونه. این دستگاه توسط گروه بین‌المللی گرامافون در "اورنج نیوجرسی" ساخته شد. زمانی من بیشتر از funfzehntausend (پانزده هزار) استوانه داشتم. شارلوت به نقاشی‌ای از گرامافون که در آن سگی گوش‌هایش را برای شنیدن صدا از داخل گرام نیز کرده، اشاره می‌کند.

شما روی دیوار نقاشی ای می بینید. توله سگی که به صدای اربابش گوش می‌دهد. معروفترین علامت تجاری در سراسر جهان. ماه دیگه این گرامافون پنجاهساله می‌شه. مشغول چرخاندن دستگیره‌ی گرامافون می‌شود، برای پخش موسیقی آماده‌اش می‌کند. پنجاهساله که من این دستگیره رو می‌چرخونم. مقدار صدایش بستگی به بزرگی یا کوچکی شیپورهای آهنگی برای گروه‌ها و صدای مردها بهتره. شیپورهای چوبی هم برای سازهای زهی و صدای زن‌ها. گرامافون‌های ادیسون توی سوزن‌شون مقداری یاقوت هم دارن.

سوزن کوچکی را از داخل کشوی کوچک گرام بیرون می‌آورد. آن را در برابر نور می‌گیرد و باتاکید می‌گوید:

Nicht diumunt nur saphir (الماس نیست، سنگ فیروزه‌ست). وقتی روی صفحه می‌گرده صدای خوبی ایجاد می‌کنه.

سوزن را روی دستگیره‌ی گرام سوار می‌کند. سپس با ظرافت دستگیره را روی استوانه قرار می‌دهد. ماشین شروع به نواختن می‌کند. والس قدیمی آلمانیست و صدایش خشدار است و مطبوع.

جنگ جهانی دوم، وقتی هواپیماها مالدورف رو بمباران می‌کردن، من آهنگ‌های انگلیسی و آمریکایی گوش می‌دادم. با خودم فکر می‌کردم اون‌هایی که تو هواپیما نشستن می‌تونن بشنون که صفحه‌های ادیسون گوش می‌دم. فکر می‌کردم اگه بتونن بشنون، می‌فهمن که من دوستشون هستم.

زمانی کوتاه، موسیقی شارلوت را مسرور می‌کند. مکث. سپس ناگهان موسیقی قطع می‌شود. شارلوت با مرد سی و چندساله‌ی روزنامه‌نگاری به نام جان مارکس، عوض می‌شود. جان روح بی‌باکی مثل قهرمان‌های سریال‌های بعدازظهر یکشنبه دارد. او بیان تودماغی تگزاسی دارد. وضعیت بدنی اش درست در تضاد کاملی با متانت ذاتی شارلوت است.

جهان زیر و رو می‌شود

جان: از میز کار جان مارکس.

سردبیر بوربو

روزنامه‌ی اخبار آمریکا و گزارش جهان

برلین. سپتامبر 1990.

داگ عزیز

این‌جا خیلی خوش می‌گذره. نمی‌تونم تصورش رو بکنم. دیوار برلین خراب شده و دنیا رو زیر و رو کرده. تمام رهبرهای بزرگ و قدرتمند شبیه دلک‌ها شدند. اریک هونکر، یکی از ترسناک‌ترین و مورد احترام‌ترین دیکتاتورهای جهان، ظرف یکسال تبدیل به فراری شد و توی زیرزمین‌های به بیمارستان نظامی روس‌ها، پیژامه به پا مخفی شده. پرونده‌های پلیس مخفی آلمان شرقی که چهاردهه مخفی بود، حالا داره رو می‌شه و شوهرهایی که جاسوسی زن‌هاشون رو کردن و بچه‌هایی که جاسوسی خانواده‌هاشون رو، همه و همه رو می‌شن. او قدمی جلو می‌گذارد و حالتش را محرمانه‌تر می‌کند.

حالا وسط تمام این دیوانه‌بازی‌ها، من یه شخصیت واقعی پیدا کردم که دقیقاً به درد تو می‌خوره. برای مصاحبه باهاش لحظه شماری می‌کنم. می‌خوام که موضوع اولین مقاله‌ی رسمی برای گزارش اخبار جهان و آمریکا باشه، ولی می‌ترسم که سردبیرم از گسترده‌گی داستان خوشش نیاد. هنوزم فکر می‌کنم اون تک‌ترین و غیرعادی‌ترین شخصیتیه که در دوران جنگ سرد زندگی کرده.

تونستم تحریکت کنم؟

با عشق، جان.

تغییر ناگهان‌ای دیگر. داگ، نمایش‌نامه‌نویسی در میانه‌ی دهه‌ی سوم زندگی که علاقه‌ی زیادی به رفتار متین دارد در ضمن اینکه صدای شیرینی هم دارد. داگ: حتماً "تحریکم کردی".

هشتم آگوست، 1992. الان دو روزه برلین هستم و کفِ خونه‌ی جان می‌خوابم. امروز به رایشتاک رفتیم. چون کریستو می‌خواست پارچه‌ی صورتی روی رایشتاک بکشه، اونجا تظاهرات بود. حالا تو ماشین جان هستیم و داریم مستقیم به طرف شرق می‌ریم. داگ که با جان سوار ماشین است، به بیرون از شیشه‌ای خیالی نگاه می‌کند.

از شیشه‌ی جلوی ماشین، می‌تونستم باقیمونده‌ی دیوار برلین رو ببینم که هنوز سرجاش بود. روش جسورانه نوشته بود "هنر باقی می‌ماند".

نشونه‌ای از جلومون رد می‌شه: "مالسدورف". جای ترسناکیه. آپارتمان‌های بزرگی مثل بلوک‌های سیمانی جلومون سبز می‌شن. بعد به گوشه‌ای می‌پیچیم. به نظر می‌رسه زمان رو دوپست‌سال یا بیشتر عقب بردن. جلوی ما عمارت باران خورده‌ی بزرگیه که تمامش از سنگه. حدود صدتوریست جلوی در جمع شدن. یه دفعه در با صدایی باز می‌شه.

داگ تبدیل به شارلوت می‌شود. او با مرواریدهایش بازی می‌کند و موسیقی یکی از امپروول‌های ادیسون در هوا جاری می‌شود.

شارلوت: wilhommen in meinem grunderzeit museum (به موزه‌ی گراندرزیت من خوش آمدین). اکثر مردم این‌جا میان تا کلکسیونم رو ببینن. میان تا همه‌چیز der Gruderziet رو ببینن. این‌ها مال سال‌های 1889 تا 1900 آلمان هستن. wie soll ich sagen (چطور بگم؟). چراغ‌های نفتی و گلدون‌ها، گرامافون‌ها و نوارها، قوطی کبریت‌ها، تلفن‌ها، جوهردون‌ها، پولی‌فون‌ها، تصویرها، قفسه‌های کتاب، جالباسی‌ها و البته ساعت‌ها. مهم نیست مردم چی می‌خوان بشنون یا ببینن، من همه رو بهشون نشون می‌دم. بعضی‌ها هم میان که منو ببینن. trasvestit Ich bin (من لباس پوشم). ولی خیلی زود اون‌ها هم به وسایل خونه نگاه می‌کنن. folgen sie mir bitte ja? (لطفاً دنبالم بیاین. خب؟) درهای موزه را می‌گشاید.

شارلوت: این در قدیمی؟ این اصل نیست. اونو از وسط یکی از خونه‌های خیابون پرنذلار قبل از اینکه روس‌ها خونه‌ها رو منفجر کنن نجات دادم. من این‌جور چیزها رو برمی‌دارم. در حالی‌که شارلوت وارد موزه می‌شود، داگ مستقیماً برای تماشاگرها قدم‌هایی را که بسوی ماجرای ناشناخته برمی‌داشت، تعریف می‌کند.

داگ: اون ما رو به راهروي تاريخ موزه راهنمايي كرد. سقف خيلي بلندي داشت. حداقل پونزده متر مي شد. ما مثل شاگرد مدرسه ها روي هم سوار شده بوديم. تا دوساعت بعد، اون اتاق به اتاق، شي به شي رو برامون توضيح داد.

شارلوت پشت ميز چوبي حكاكي شده ي كوچكي مي نشيند. از زيرش جعبه ي جواهرات مخملي اي بيرون مي كشد و آنرا وسط ميز مي گذارد. با مراسمي با شكوه بازش مي كند. شارلوت: خواهش مي كنم بفرماييد. جا براي همه هست. خب؟ شارلوت گنجه ي عروسكي دوست داشتني اي را كه به زيبايي حكاكي شده از جعبه بيرون مي آورد. آنرا به آرامي كف دستش مي گذارد. طرف تماشاگران مي رود و به آن ها نشانش مي دهد.

شارلوت: ما اين جا يه eine atte amrichte داريم. يه گنجه، خب؟ از چوب بلوط و به سبك نئو رنسانسي ساخته شده. ولي اين دست ساز نيست. ساخت كارخونه ست. جزو توليدات انبوه. اين تزئينات؟ مردم پاره اش مي كنن. مي سوزوننش. اون ها از چوب هاي كنده كاري شده، مناره هاي كوچيك و چيزهاي تزئيني خوششون نمي ياد. "از مد افتاده ان! گردگيريشون سخته!" ولي من... من به همين چيزها يه احساس مي دارم. به خاطر همينه كه نگاهشون مي دارم. كابينت لاک الكلي كوچكي را كه چوب روشني دارد و مجسمه ي بالا تنه اي را كه روي پايه اي استوانه ايست بيرون مي آورد.

اين هم بالا تنه ي ويلهم دوم آخرين امپراتور آلمانه. موقع جنگ جهاني اول اونا مي خواستن براي تهيه ي مهمات نوبش كنن. خب من با همكلاسيم "كريستين" از ذوب شدن نجاتش داديم. خب؟ مثل مجسمه ي برنزيه ولي فقط رويه اش آب فلز خورده. زياد گرون نيست. بعدي، ساعت مي نيئاتوريست با پاندولي آويزان.

تو فرانسه به اين ساعت مي گن "تنظيم كننده". چون زمان رو تنظيم مي كنه. به زبان خودمون بهش مي گيم wanduhr يا preiswinyer. چون پاندولش تو قفسه ي شيشه اي نيست و همين طوري آزاد و آويزونه. سربازهاي آمريكايي فكر مي كردن كه اين ها خوبن. چون تو آمريكا از اين ها ندارن، مي تونه هديه ي خوبي باشه تا براي زن هاي مهربونشون ببرند JU؟ براي كوك كردن همچين ساعت يه كليد لازم دارين. وقتي بچه بودم كلكسيون كليد داشتم. كليدهاي ميزتحرير، كليدهاي در، كليدهاي بدون قفل و اون هايي كه دورشون مي انداختن. هنوزم تو پيشبندم نگاهشون مي دارم. گرامافون كوچكي را بيرون مي آورد.

ما اين جا يه گرامافون قديمي داريم. Nicht فونوگراف، sandran گرامافونه. به جاي استوانه ها و صفحه هاي گرد، تخته ي شياردار داره. زماني آهنگ هاي زيادي داشتم: مندلسون، باخ. ولي زمان هيتلر گوش دادن به موسيقي آهنگ سازهاي يهودي خيلي خطرناك بود. بايد صفحه ها رو نجات مي دادم. تمام كاغذهاي قديمي رو - تمام كاغذهاي قهوه اي خواربارفروشي ها رو - جمع كردم و به اندازه ي روکش صفحه ها بريدم. روشون با مركب اسم هاي غلط نوشتم: رقص هاي لهستاني و والس هاي آريايي، خب؟ و براي اين كه صفحه ها سالم بمونن روشون چسبوندمشون. وقتي جنگ تموم شد يه اسفنج برداشتم و با آب برچسب ها رو كندم.

اسباب آشپزخانه اي مطبوع كه رويش تخته ي خردكني كوچك است را بيرون مي آورد. آشپزخونه مال سال هزار و هشتصد و نوده. مال زن خونه داري تو برلينه.

اتاق کوچک را نگاه می‌کند - حالا جلوی روي ميز پهن است آن جا مثل خانه‌اي عروسكي شده است. دقیقه‌اي به آن‌ها خیره می‌شود.

وقتی جهودها تو جنگ جهانی دوم از کشور اخراج می‌شدن، من صاحب اموالشون می‌شدم. وقتی کمونیست‌ها خونه‌های مردم رو می‌سوزوندن، من صاحب وسایلشون می‌شدم. وقتی دیوار کشیدن و خونه‌های قدیمی رو برای خونه‌سازی مردمی خراب می‌کردن، من وسایل اون‌جا رو برمی‌داشتم.

مکت و سپس

من توي این خونه مثل مستخدم‌هام. هي بايد تمیز کنم و تمیز کنم. به خاطر این‌که خاک روشن می‌شینه! و خاک مثل همون خاک سال 1890ه! و تو باید گردگیری شون کنی! سی‌ساله که با این دست‌هام خونه رو تعمیر کردم. هر کدوم از کاشی‌های روي سقف رو می‌شناسم. هر تیکه پارکت قدیمی برام مثل یه معشوقه‌ی قدیمی‌ه. آگوست سال 1993 قدمت این کلکسیون به سی و سه‌سال می‌رسه.

جعبه‌ی کوچک اعانه‌اي را جلو می‌آورد.

حالا ممکنه eine spende (یه اعانه). یه اعانه‌ی کوچیک. ما یه جعبه‌ی پول داریم. هرکس هر چقدر که فکر می‌کنه می‌تونه، کمک کنه. تعظیم می‌کند، سپس تبدیل به داگ می‌شود.

طرح سوال

داگ: از دفتر داگ رایت. نیویورک.

شارلوت وان ماسلدورف عزیز،

این اواخر، زمانی که در برلین بودم، از موزه‌تان بازدید می‌کردم. من و دوست دوران کودکی‌ام جان مارکس از دیدن کلکسیون شما شگفت‌زده شدیم و گرام‌های ادیسون‌تان ما رو مبهوت کرد. ولي بايد اقرار کنم بیشتر داستان نجات شما برام جالب بود. من به عنوان يك همجنس‌باز در "بایبل بلت" بزرگ شدم و فقط می‌تونم دوران رایش سوم رو تصور کنم. نازی‌ها و بعدش کمونیست‌ها؟ به نظرم شما کار غیرممکنی انجام دادید. شما حتی نباید وجود خارجی می‌داشتید. خب بخش جسورانه‌ی نامه‌ام این‌جاست: من علاقه‌مند به ادامه‌ی تحقیق درباره‌ی زندگی شما هستم تا بتوانم از آن نمایش‌نامه تهیه کنم. با کمک شما، می‌توانم پول جمع کنم و برگردم برلین و مشتاقانه شروع به نوشتن کنم. من را ببخشید، اما از جایی که الان هستم، شما برایم هدفی دورید. اگر پیشنهادم را قبول نکردید، می‌خواهم بدانید که آن روز صبح و موزه‌ی شما جزو یکی از بهترین خاطرات زندگی‌ام است. از توجه مهربانانه‌ی شما متشکرم و منتظر جوابتان هستم.

ارادتمند شما، داگ رایت.

شارلوت نامه را کناری می‌گذارد، مکثی می‌کند تا به تقاضا فکر کند.

شارلوت: آقای داگ رایت،

بله. احتمالاً امکانش برای شما هست که نمایش‌نامه‌اي بنویسید. شاید بتوانید بعد از کریسمس به برلین بیایید.

ارادتمند شما، شارلوت وان ماسلدورف.

داگ به وجد می آید. به تحرك می افتد و دو شستش را بالا می آورد. او حالا آماده کار است! دور صحنه می چرخد و ضبط صوت کوچکش را امتحان می کند.
 داگ: آزمایش می کنیم. آزمایش می کنیم. يك. دو. سه. آزمایش می کنیم.
 نوار اول. بیست ژانویه 1993. من به طرف موزه گراندرزیت در مالدورف می روم تا اولین مصاحبه رسمی ام را با شارلوت وان مالدورف انجام دهم. جان مارکس همراه است. می نشیند. در طرف دیگر احتمالاً جان مارکس است. در دیگر گوشه شارلوت.

ترجمه‌ی تانت لویس (خاله لویس)

داگ: جان ممکنه لطفاً از شارلوت اسم واقعی رو بپرسی؟
 جان با لهجه‌ی آشکارا تگزاسی: was war ihn geburtsname? (اسم کوچیکتون؟)
 شارلوت: mein gburtsname war ltha lothar brtelde
 جان: اسمش لوتر.

داگ: آره. آره. فهمیدم. خب حالا ممکنه ازش بپرسی کی فهمید... یعنی وقت دقیقی که فهمید اسمش باید شارلوت بشه، کی بود؟
 جان این بار با لحنی تگزاسی تر: und wann wussten sie dass ihr name charlitte hatte sein sollen?

شارلوت تصمیم می گیرد به این عذاب پایان دهد.
 شارلوت: من می تونم به انگلیسی بگم، باشه؟
 جان و داگ نگاهی رد و بدل می کنند و شارلوت شروع به تعریف داستان می کند.
 شارلوت: تانت لویس توی یکی از ملک های پوراسیای شرقی کار می کرد. اونجا توی یه مزرعه‌ی بزرگ، اسب پرورش می داد. از وقتی هم که پونزده ساله بود، لباس زنونه تنش نکرده بود. فقط چکمه و لباس سوارکاری زنونه می پوشید. اونم که در واقع لباس یه ملاک رو می پوشید نه یه بانوی متشخص رو.

به نقطه‌ای از فکرش نگاهی طولانی و آشنا می اندازد. سپس ادامه می دهد.
 آگوست 1943 به پروسای شرقی رفتم و توی کمدهای لباس های دخترونه پیدا کردم. من... با حسنی تحریک کننده زمزمه می کند.
 ... من... اون ها... رو... پوشیدم.

شارلوت به طرف آینه‌ای خیالی قدم برمی دارد. به آن خیره می شود، مثل این که به خودش نگاه می کند و خودش را برای اولین بار محک می زند. از دیدن تصویرش در آینه خوش حال می شود. می چرخد، دامنش را بالا می برد، انگار چیز بیگانه‌ای بر تنش است. ناگهان نگاهش از ترس پر می شود. او تصویر کس دیگری را پشتش دیده.

خاله‌ام وارد اتاق شد و من همونجا ایستاده بودم و او به جفتمون توی آینه نگاه می کرد. اون موقع بود که گفت:

شارلوت خاله لویس می شود، صدای بالایی تکان دهنده‌ای دارد.

خاله لویس: weisst du mit nus beiden hut die natur sich einen scherz !erlaubt. Du hattest ein madchen werden müssen und ich ein mann
 شارلوت عبارت را بر می گرداند.

مي دوني طبيعت چه شوخي اي با ما كرد؟ تو بايد دختر مي شدي و منم بايد يه مرد مي شدم!
تانت لويس شارلوت مي شود.

شارلوت: يه كتابي توي قفسه ي كتاب ها بود. تانت كتاب رو برداشت و دادش به من. جلدش آبي بود. بازش كردم. titelbild "اسم كتاب" Die transvesitten by maynus hirschfed
und ich spurte eine gansehaut uben meinen rucken kirerhen
توي ستون فقراتم لرزه اي حس كردم. تانت لويس گفت "بخون".
شارلوت شروع به خواندن مي كند.

در هر فردي مرز ظريفي ميان مردانگي و زنانگي است. همان گونه كه نمي توانيم دو برگ يك
شكل از درختي پيدا كنيم، از نظر علمي هم غيرممکن است دو انسان را پيدا كنيم كه زنانگي و
مردانگي شان از نظر شكل و شماره يك سان باشد.
كتاب را به داگ مي دهد.
شارلوت به داگ: بخون.
حالا داگ از روي متن مي خواند.

داگ: پس ما با اين واسطه هاي رفتاري جنسي بايد طوري رفتار كنيم كه باعث جدايي جنسي
مرد يا زن نشود. اين يك رفتار كاملاً طبيعي ست... مي گويند عارضه ست؟
به شارلوت نگاه مي كند و منتظر جوابش مي شود. شارلوت با سر تاييد مي كند.
شارلوت: بله و تانت گفت:
خاله لويس: اين كتاب مثل هر كتاب ديگه اي نمي مونه. اين كتاب انجيل تو مي شه.
شارلوت با خوشحالي رو به داگ: mochten sie ein paur spirtzekuchen? (كلوچه
ميل داريد؟)
داگ به گوشه اي مي رود. دستگاه ضبط نامرئي اش را جلو مي آورد و چند مشاهده اي
شخصي اش را ضبط مي كند.

داگ: شارلوت رفت آشپزخانه تا برامون kaffe und kachen (قهوه و كيك) بياره. من با
خودم يه دوربين آوردم. ولي روم نميشه ازش بخوام كه چندتا ژست بگيره. مي ترسم فكر كنه
زياد جدی نيستم. خوب حالا به جاش مي خوام درباره ي ظاهرش چيزايي بگم.
قدي حدود يك متر و هشتاد داره. شايد هفتاد و هفت كيلو هم وزنش باشه. شصت و پنج ساله
است. اصلاً شبیه زن پوش هاي ديگه نيست. هيچ آرايشي هم نداره. درباره ي آريشش ازش
پرسيدم، بهم گفت "بهش احتياجي نداره". چشم هاي خيلي تيزي داره. از چشم هاش هوش
مي ريزه و لب خند شيطنت آميزي هم داره. هنوز موهاي سفيد خودش رو داره، موهاش سفيدند و
كوتاه. شما مي تونيد فرض كنيد شبیه مستخدم هتل هاست. لباس سياه با يه گردن بند مرواريد و
كفش هاي سنگين سياه پوشيده، كفش هاش طبيه. سينه هم نداره. جداً نداره. ولي اون قدري هست
كه آدم متوجه اش بشه. اما دست هاش بزرگ و كشيده ست. شبیه دست هاي يك چوب بر يا
يهر صنعت گر. دست هاش كاملاً مردونه است.

داگ دستش را بالا مي آورد، انگار كه دست هاي شارلوت است. وقتي اين كار را مي كند، باز
شارلوت شده. شارلوت امبرول اديسون ديگري در فونوگراف مي گذارد و اتاق با نوای غريبي
پر مي شود.

تو پسری یا دختر؟

شارلوت: آخرین روزهای جنگ جهانی از خطرناکترین روزهای زندگی‌م بود. چون اسلحه حمل نمی‌کردم و لباس نظامی نمی‌پوشیدم. به‌جاش، موهای طلایی‌ام رو بلند کردم، کت مادرم رو پوشیدم و کفش‌های دخترونه پام کردم. در واقع ما تو آلمانی بهش می‌گیم "preiwild". ما هم مثل جهودها بازی‌های وحشیانه داشتیم.

برلین ویرانه‌ای شده بود. من داشتم اون‌جا قدم می‌زدم. تموم خونه‌ها خراب شده بودند و خیابون‌ها پر از پاره‌آجر بود. بله، داخل خیابونی شدم و همون موقع بود که هواپیماهای روسی اومدن. اون‌قدر نزدیک بودن که می‌شد کلاه و عینک خلبان‌هاشون رو دید. این خیلی خطرناک بود چون هرجایی که می‌ایستادی بمباشون می‌ترکید و ترکشش به هر طرف می‌رفت. راه فراری نبود.

اون کنار، یه پناهگاه رادار هوایی بود. من هم رفتم اون‌جا و حدود نیم‌ساعتی نشستم. می‌تونستم صدای بمب‌ها رو بشنوم. ساختمون قدیمی هم تگون می‌خورد. ناگهان در باز شد و چهار افسر اس‌اس وارد شدن. اون‌ها پلیس مخفی بودن. دنبال بچه‌ها و پیرمردهای بی‌سلاح بودن. منو به پاسگاه پلیس بردن. باید بیرون پشت به دیوار می‌ایستادم. افسرهای اس‌اس هم چهار پنج‌متر دورتر از من ایستاده بودن.

او تبدیل به افسر اس‌اس می‌شود و صحنه را در زمان واقعی خودش بازی می‌کند.

افسر اس‌اس با غضب: تمام سربازهای فراری باید اعدام شوند.

شارلوت: می‌خواستند منو بکشن. سرم پایین بود. نمی‌خواستم اون‌ها رو ببینم. با خودم فکر کردم اون‌قدر صبر می‌کنم تا گلوله رو احساس کنم. وقتی به زمین نگاه می‌کردم چکمه‌های فرمانده رو دیدم.

نگاه خیره‌اش ترسیده اش متوجه فرمانده می‌شود.

و اون به من نگاه کرد.

فرماندهی اس‌اس: تو دختری یا پسر؟

شارلوت: با خودم فکر کردم اگه اون‌ها به من شلیک کنند چه فرقی بین دختر و پسر بودن هست؟ مرده، مرده‌ست!

او کودک می‌شود و جواب می‌دهد.

لوتر جوان: پسر.

فرماندهی اس‌اس: خب چند سالته؟

لوتر جوان: شونزده.

شارلوت: اون چرخید تا به طرف فرماندهی گروهان بره.

فرماندهی اس‌اس با لحنی که انگار خودش را تحقیر می‌کند: هنوز به‌جایی نرسیدیم که به یه‌بچه مدرسه‌ای شلیک کنیم.

شارلوت: و این‌جوری نجات پیدا کردم.

شارلوت سوزن‌گرام را برمی‌دارد و داگ می‌شود.

شنیدن

داگ:

شارلوت عزیزم،

در پیوست نامه دو سیلندر قدیمیست. مورد علاقه‌تونه. "جان فیلیپ سوسا، ال کاپیتان" و "سمپر فیدلیسی". مدل امبرول‌های فیروزه‌ای هستند. می‌تونید اون‌ها رو روی دستگاه ادیستون استفاده کنید. من در این مدت هر وقت بتونم به نوارهای مصاحبه‌تون گوش می‌دم. سرکارم یا تو ماشین فرقی نمی‌کنه. در ضمن شروع به خوندن کتاب‌های "مگنوس هیرشفیلد" کردم و دارم تاریخ آلمان رو از زمان ویلهلم دوم به بعد می‌خونم. هنوز هم تنها چیزی که فکرم رو مشغول کرده داستان زندگی شماست.

سپس با احساس

شما به من تاریخی رو که نمی‌دونستم وجود داشته یاد می‌دید. متشکرم.

مکث

نوار هفتم. 26 ژانویه 1993.

داگ: یه لقب؟ برای من؟

شارلوت: توماس آلو ادیسون.

شارلوت لبخند مرموزی می‌زند، بعد می‌نشیند.

تو هم یه ماشین سخن‌گو داری، درسته؟ ماشین اون با فویل و سوزن گرامافون کوچولو درست شده بود و مال تو... مال تو یه...
خم می‌شود تا نوشته‌ی روی ضبط داگ را بخواند.

"دستگاه ضبط سونی با ضبط صدا و تکرار اتوماتیک." "هممم.

داگ - خندان: کودکی شارلوت! ادامه‌ی نوار قبلی.

شارلوت شروع به صحبت می‌کند.

واترلند

شارلوت: وقتی من بچه بودم و بعدش که بزرگتر شدم...

داگ: ممکنه یه لحظه صبر کنین و دوباره تکرار کنین؟ به این باطری‌ها نمی‌شه اعتماد کرد.

شارلوت: آره، حتماً.

داگ با دستگاه ضبط صوت ور می‌رود.

دستگاه ضبط - صدای شارلوت: "وقتی من بچه بودم و بعدش که بزرگتر شدم."

داگ: خوبه ادامه بدین.

شارلوت: پدرم جزو نازی‌ها بود.

داگ واکنش نشان می‌دهد.

آدم بی‌رحمی بود. نظامی بود. سال‌های ازدواجش با مادرم برای مادر یه تعلیق بود. مادرم می‌خواست که sich scheiden lassen (کسی را به خواست خویش ترک کردن) کنه. طلاق بگیره. خاله‌م یه روز به من گفت:

خاله لویس: اگه پدرت یه‌بار دیگه مادرتو بزنه ممکنه مادرت بمیره.

شارلوت: این خوش‌شانسی ما بود که سال 1943 توی برلین دولت دستور داد تا مادرها و بچه‌ها شهر رو به‌خاطر حملات هوایی تخلیه کنن. مادرم هم بچه‌ها رو به خونه‌ی خاله‌ام که توی پورسیای شرقی بود، برد. اون موقع بود که من و خاله‌م دوست‌های خوبی شدیم. چون

خاله‌م یه‌همجنس‌باز بود و من هم یه‌همجنس‌باز بودم. یه‌روز که داشتیم صندلی‌ها رو تمیز می‌کردم از پنجره بیرون رو نگاه کردم، برف می‌اومد. مردی با کلاه و کیف داشت به طرف خانه می‌اومد. خیلی ترسیدم چون فهمیدم پدرمه. خاله و پدرم با هم خیلی بد بودن. خاله‌م گفت: خاله لویس: زنت جداً می‌خواد ازت طلاق بگیره.

شارلوت: پدرم هم یه دفعه ریولور در آورد و به طرف خاله‌م نشونه رفت. گفت: هرر برفیلید: یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی کشتمت.

شارلوت: ولی خاله‌م ریولورش رو از روی تخت برداشت و گفت:

خاله لویس: تا سه می‌شمرم و بهتره تا اون موقع از این‌جا بری بیرون! وگرنه بهت شلیک می‌کنم.

شارلوت: و اون گفت:

خاله لویس: ...سه!

شارلوت: und die huye durchschluy das holz und bliebin den: geyenuberlieyenden tur steclzen.

گلوله از در رد شد و از خونه بیرون رفت. پدر هم برگشت برلین. بعدش از خاله‌م پرسیدم و اون جواب داد:

تانث لویس: آره معلومه، شرم آورده که نکشتمش.

شارلوت: بعدش، بیست و ششم ژانویه‌ی 1945 از طرف دولت نامه‌ای به دست مادرم رسید که توش نوشته بود خونهمون وقف جنگ‌زده‌های برلین می‌شه. من هم سوار قطار شدم و به برلین رفتم. چون باید اسباب اثاثیه‌ی خونه رو مرتب می‌کردم تا جا برای آواره‌ها باشه.

شارلوت پشت میز می‌نشیند، حالا آن‌جا شبیه خانه‌ی دوران کودکی‌اش شده. صحنه‌ها در همان خانه‌ی عروسکی بازی می‌کند.

وارد خونه شدم. پدرم هم اون‌جا زندگی می‌کرد. یکی از بعدازظهرهای روز دوم یا سوم بود. نه، فکر می‌کنم یک هفته گذشته بود. هفته‌ی اول فوریه‌ی 1945 بود. اون بعدازظهر پدرم بهم گفت:

هرر برفیلید: الان وقتشه ازت بپرسم تو مال منی یا مادرت؟ پشت منی یا اون؟

شارلوت: فقط پونزده‌ساله بودم. ازش پرسیدم "تو از این برخوردارت با مادرم خجالت نمی‌کشی؟" اونم گفت:

هرر برفیلید: مثل یه‌سگ می‌کشتمت. بعد می‌رم به پورسیای شرقی و مادر و خواهر و برادرت رو هم می‌کشم.

شارلوت: من یاد حرف خاله‌م افتادم. می‌دونستم پدرم این کار رو می‌کنه.

اون منو توی اتاق زندونی کرد. به خاطر جنگ می‌تونستم شب‌ها صدای بمب‌های متفقی‌ن رو بشنوم. زیر تخت ظرف بزرگ چوبی رو دیدم که توش کیک می‌پختیم. Wie saytman. با خودم فکر کردم می‌تونم ازش به‌جای اسلحه استفاده کنم. می‌خواستم آروم از در پیام بیرون، ولی محکم قفل شده بود. اون موقع هم من توی جیبم کلید داشتم. خیلی با احتیاط در رو باز کردم و به اتاق بغلی رفتم. خیلی تاریک بود. فقط نور ماه بود. پدرم رو دیدم. روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایی دراز کشیده بود و تفنگش هم روی صندلی کنارش بود. صندلی رو دیدم. تفنگ رو هم

دیدم. در يك لحظه ساعت، ساعت ما شماتهدار بود، زنگ زد. دست پدرم رو که داشت سمت اسلحه می‌رفت دیدم. اون لحظه بود که شروع کردم به زدنش. ناگهان حالت درنده‌ای به خود می‌گیرد.

rins! zwei! drei! vier! funf (یک! دو! سه! چهار! پنج!)

مکت. او لحظه‌ای از خود بی‌خود می‌شود و ناگهان در خود فرو می‌رود. هوم. اوم. آره.

روز بعد پلیس جنایی اومد. اون‌ها از من جریان رو پرسیدن. منم جواب‌شون رو دادم. وقتی بازداشت شدم، من رو بردن دادگاه جوانان. به زندان جوانان رفتم. چهارسال محکوم کردن. وقتی به زندان می‌بردم مادرم اون‌جا بود. ما با هم چشم تو چشم شدیم. دیگه هر دومون می‌دونستیم که آخرسر از شر هیولا راحت شدیم. شارلوت از پشت میز بلند می‌شود و تبدیل به داگ می‌شود. عصبی نامه‌ای را می‌خواند.

Auf Deutsch

داگ: آه، جان. یه فکری تو کلمه. **برای گشتن**: "toten totete hut getotet" (کشتن، کشته، کشته شده).

مسیح این زبون هیچ معنی نداره.

من هنوزم جذب Die trunsvestiten می‌شم. حیف نمی‌تونم فعل بعضی جملات رو درست درک کنم. لغاتی که دارم یاد می‌گیرم خیلی... خوبه...

دیروز سرکلاس آلمانی‌ام حسابی خراب کردم. معلم به ما گفت یه کم با هم حرف بزنیم. خشکم زد. يك کلمه هم یاد نمی‌اومد. چند کلمه‌ی جدید که شب قبل ترجمه کرده بودم رو گفتم: "Hi

"ich bin Douyund ich traye schwarze spitzenwiter wasche

"سلام. اسم من داگ است و شلوار سیاه بندی پوشیدم."

همه‌ی کلاس بهم خیره شدن. جز مردی که اسمش موریس بود و بهم پیشنهاد خرید کرده بود. شاید باید سعی کنم یه چیزی بخونم.

با عشق،

داگ

دوباره، داگ مصاحبه‌ی دیگری با شارلوت را بررسی می‌کند.

Durch Die Luft

داگ: نوار نهم. پنجم مارس 1993.

داگ چند خط آلمانی بی‌ضرر تمرین می‌کند.

Guten Abend charlotte. Und wie gehte. Din heute? wie yehtes " "

Ihnen heute? (عصر بخیر شارلوت، امروز چطوری؟ امروز حالتون چطوره؟)

پشت در خانه‌ی شارلوت پدیدار می‌شود و به زبان اصلی شارلوت با او احوال‌پرسی می‌کند.

داگ: Guten Abend charlotte

شارلوت: Guten Abend

داگ: Ich habe Deutsch yelernt un Dein phantastisches Leben bessen zu verstehen.
(آلمانی یاد گرفتم تا زندگی جالبت رو بهتر بفهمم.)

شارلوت: معذرت می‌خوام؟

داگ: getzt sollen wir Deutsch sprechen ga? (ولی ما می‌تونیم آلمانی صحبت کنیم، باشه؟)

شارلوت: داری یاد می‌گیری آلمانی حرف بزنی.

داگ: Bin bischen ga. Ich hube mit Berlitz student (آره، یه کم. با "برلیتز" کار کردم.)

شارلوت: تو آلمانی حرف می‌زنی، من انگلیسی. من لباس‌های تو رو پوشیدم و تو لباس‌های منو.

داگ: Als das rnde des hrieyes kan wafen sie noch im Gefanynis? (وقتی جنگ تموم شد شما هنوز تو زندان بودید؟)

شارلوت: دارالتادیب جوانان تگل؟ یه معجزه باعث شد فرار کنم. محکومیتم رو می‌گذروندم، رو تخت‌خواب نشسته بودم و موهام رو با شونه‌ای که تانت عزیزم بهم داده بود شونه می‌کردم. شنیدم که نگهبان داد می‌زنه:

نگهبان زندان: روس‌ها! بالای سقف دارن پرواز می‌کنن!

شارلوت: درست می‌گفت! به زودی بمب‌ها فرود می‌اومدن! دیوارها مثل قلعه‌های شنی‌ه توی ساحل فرو ریختن. نگهبان فریاد می‌زد "بدوید!" منم ملافه و ساعت زنگ دارم رو برداشتم و دویدم! دویدم. بازم دویدم. رفتم طرف دروازه‌ی آهنی. از کنار کنیسه‌ی قدیمی جهودها گذشتم. توی خیابون تانک‌های بزرگ روسی رو دیدم و پشت تانک‌ها قهرمان‌های جنگی با ماشین‌های رنگ شده می‌اومدن. متفقین به برلین اومدن. بعد سر جوخه‌ای با گروهش اومد! آره، آره. سربازهای روسی بین مردم نون پخش می‌کردند! بهار بود و پرنده‌ها روی درخت‌ها می‌خوندن! و جنگ بدی هم بود.

تلفن زنگ می‌زند. خیلی کوتاه. زنگ اروپایی دارد. دوباره و دوباره زنگ می‌زند.

sie haben die wohnuny von john marks erreicht. Bitte hinterlassen. sie eine Nachricht nach dem pfeifton. (شما با آپارتمان جان

مارکس تماس گرفتید. لطفاً بعد از صدای بوق، پیغام خود را بگذارید.)

داگ: تو اون جایی؟ سلام. کسی خونه هست؟

صدای بوق می‌آید

داگ: ... مسیح، وردار، وردار، وردار.

جان تلفن را بر می‌دارد.

جان - مست: هاه؟

داگ: جان؟

جان: داگ؟

داگ: گوش کن، من اعانه‌ام تموم شده. مجبورم سفر ماه مه‌ام رو کنسل کنم. مجبورم ماشینم رو بفروشم.

جان: درباره‌ی اختلاف ساعت‌ها چیزی شنیدی؟ این‌جا ساعت چهار صبحه.

داگ: یه هندا سیویک مدل 86، فکر می‌کنم سیصد دلاری گیرم بیاد. فکر می‌کنم برای یه ماه پول داشته باشم. شایدم بیشتر.

جان: او هوئی، او هوئی، هی. تو می‌خواهی ماشینت رو بفروشی؟ فکر نمی‌کنی داری خل می‌شی؟

داگ با ناامیدی تمام: جان! به هیجان می‌آید. نمی‌بینی؟ اون یه موزه راه انداخته. اون خودش! نابتر از اون ساعت بابابزرگ یا اون لوله‌بخاری، خودش! آرام. با جملاتی شمرده خواهش می‌کنم جان، اگه ماه جونن پیام هنوزم می‌تونم روی زمین خونه‌ات بخوابم؟ مکت، سپس داگ با پیروزی در ضبط صوتش می‌گوید:

نوار پونزدهم. 20 جون 1993.

شارلوت لبخند مرموزی می‌زند و به داگ اشاره می‌کند که دنبالش بیاید.

شارلوت: مواظب باش. باید حواست به راه پله‌ها باشه. امروز که دنبالم میای پای خودته. من بهت das geheimnis رو نشون می‌دم. این رازه meinem grunderzeit museldm.

داگ مجبور به رفتن می‌شود.

داگ در ضبط: شارلوت بعد از برداشتن چند قدم توی پله‌ها گم شد. فکر می‌کنم باید دنبالش برم. مسیح، حالا ما زیرزمین‌ایم. فکر می‌کنم توی زیرزمین خونه هستیم. تاریکه. چراغ‌گازی رو روشن می‌کنه.

داگ با تعجب به اتاق نگاه می‌کند.

لعنتی. بزرگه. قدیمی‌ه. میزای زمخت روی جای‌گاه‌های آهن‌کاری. صندلی‌های پشت حصیری. یه بار بزرگ بلوطی. بالاش پر از لیوان و لیکور و چینی، دقیقاً نمی‌تونم بگم ولی ممکنه یه پمپ قدیمی آجو باشه.

مولاک - ریتز

شارلوت: به Muluch Ritze من خوش آمدی. میخونه‌ای قدیمی از دیروز.

داگ: دیوارها لکه‌دار و قدیمی‌اند. همه‌جا نشونه است. رو یکی‌شون با حروف کوچک روی کاغذ زردش نوشتن:

شارلوت: "فاحشه‌گی موکداً غیرمجاز! حداقل تا اون‌جایی که به پلیس مربوط می‌شه".

داگ: روی پلاکاردی جسورانه نوشتند:

شارلوت: "Tanznist verboten" "رقصیدن غیرمجاز." ولی ما این عکس قدیمی رو داریم.

mit eniem Blumentirchter (با شپیور گرامافون). داریم اون پشت می‌رقصیم. Ja؟

خیلی وقت پیش، این بار قدیمی توی انباری از بخش مولاک استرس برلین بود. از زمان امپراطور ویلهلم دوم رستوران‌گی‌ها و لزیبن‌ها بوده. صاحبش چون همجنس‌بازا هیچ وقت مست نمی‌کردن و دعوا راه نمی‌نداختن، دلش می‌خواست اون‌جا مخصوص اونا باشه.

روی این میز برتولت برشت، مارلنه دیترایش، مگنوس هرشفیلد سکس شناس و هنی پورتنی بازیگر نشستند. این میز بیشتر از صدسال عمر کرده. اگه می‌تونستم، یه سوزن قدیمی روی سطح چوبیش می‌ذاشتم تا می‌تونستم صداهای ضبط شده‌ی روش رو بشنویم. تمام چیزهایی که گفتن رو بشنویم.

مینا ماهلیچ مستخدم بود Ju؟ سال 1963 اومد پیشم و بهم گفت:

میخواهیم مغازه رو ببندیم. unsere Geschichte ist Dehadent Ja فقط یه روز وقت داریم. بعدش بولدوزرها می‌آن. شارلوت: با خودم فکر کردم که این خوب نیست. پس این وسایل رو خریدم. پول کمی دادم. برای موزه خریدمش. همه چیز، حتی لیوان‌ها هم اصله. همه رو این‌جا گذاشتم تا خراب نشن و توی meinem heller مخفی کردم. روز بعد روس‌ها اومدن و بار قدیمی مولاک استرس رو خراب کردن. بعد دیوار کشیده شد و برای مایی که توی برلین شرقی زندگی می‌کردیم زندگی همجنس‌بازی تموم شد. بارها تعطیل شدن. تبلیغات شخصی توی روزنامه موقوف شد. جایی جز ایستگاه‌های تراموا و توالت‌های عمومی برای قرار گذاشتن نداشتیم. ما نباید وجود می‌داشتیم. Persena nonyruta فکر می‌کردم که به همجنس‌بازهای مرد و زن تو این خونه جایی بدم. آره. این‌جا موزه‌ی مردمه. اما چرا برای همجنس‌بازها نباشه؟ پس ما این‌جا indie muach Ritze بعد از ظهرهای یکشنبه قرار می‌داشتیم. گاهی میون جمعیت، مینا انگشتی روی پیشخون می‌کشید و وقتی انگشتش سیاه می‌شد داد می‌زد:

مینا ماهلیچ: شارلوت خوک! تمیزش نکردی!

شارلوت: و من به بازدیدکننده‌ها می‌گفتم: "این لحظه‌ایست تاریخی! مینا ماهلیچ آخرین صاحب مولاک ریتز". و مردم می‌خندیدن و دست می‌زدن. بالای پیشخون، اتاق زیر شیروونی بود. وقتی دختر یا پسری مردی رو می‌دید، می‌تونست بره اون بالا. دو تا مرد، دو تا دختر، پسر و دختر مهم نبود. اونا می‌رفتن توی اتاق، روی یه جایی دونه‌فرو، یه مبل، یه تخت. پرده‌ای هم هر قسمت رو جدا می‌کرد. از همه‌ی وسیله‌ها استفاده می‌کردند. هر جفتی روی یکی! و هر چند نفر آدمی هم که خودآزاری داشتن، فرق نمی‌کرد، دوتا، چهارتا یا شیش‌تا می‌تونستن چند ساعتی اتاق رو در اختیار داشته باشن. شلاق و چیزای دیگه هم اون‌جا بود. و استاسی، پلیس مخفی کمونیست‌ها که جزو خطرناک‌ترین پلیس مخفی‌های جهان بود، می‌اومدن و از پنجره‌ها نگاه می‌کردن و می‌گفتن: "این چیه؟" چی کار می‌تونستم بکنم؟ تمام پنجره‌ها رو سیاه کردم.

داگ با لحنی محترمانه و آرام صدایش را ضبط می‌کند.

داگ: شارلوت بهم گفت که وقتی دیوار خراب شد، او تنها کاباره‌ی نجات یافته رو تو کل آلمان شرقی داشته و کاباره رو توی زیر زمین خونه‌اش مخفی کرده بوده. اون‌جا رو با وجود حضور استاسی برای سی سال می‌گردونده.

ناگهان صدای موسیقی باشکوهی شنیده می‌شود. وزیر روابط فرهنگی در جای‌گاه مخصوص ظاهر می‌شود تا سخنرانی کند.

Bundesverdirnsthruz (مدال شایستگی)

وزیر فرهنگ: به عنوان وزیر فرهنگ Bundesrepublik Deutschland، برایم مسرت بزرگ و افتخاریست که با تلاش‌هایتان برای گفتمان در مورد همجنس‌بازی آشنا شدم و استواری فراوان شما را در حفظ و حراست آثار فرهنگی آن هم درست زمان صنعتی شدن آلمان دیدم.

شارلوت پادرمیانی می‌کند تا مطمئن بشود که او درست می‌گوید.

شارلوت: Die Grunderzeit

وزیر فرهنگ: کاملاً مجنوب شارلوت شده die grunderzeit و نجات به موقع مولاک ریتز، که باعث شد عضو رده بالای Bundesrepublik باشید و این، این مدال افتخار، صلیبی روی روبان را برای شما به ارمغان آورد. موزیک بلندر می‌شود، همراهش تشویق‌های فراوان و به سلامتی خوردن‌ها به گوش می‌رسد. شارلوت ادای احترام می‌کند. صداها محو می‌شوند. شارلوت: روزی که مدال رو به‌خاطر کارم گرفتم فکر کردم wie soll ichsagen فکر کردم خوبه، چون مردم دیگه می‌بینند که یه مبدل‌پوش هم می‌تونه کار کنه. یه مبدل‌پوش هم همچین مدالی می‌گیره! آگه بقیه‌ی مردم، آدم‌هایی که به جنس مخالف علاقه دارن، تلویزیون رو ببینن و روزنامه‌ها رو بخونن می‌گن "آه! اونم می‌تونه کار بکنه. Ja". جان: اون‌ها مراسم رو تو تلویزیون آلمان نشون دادن. آه داگ آرزو می‌کنم کاش می‌تونستی اون‌جا باشی. تصورش رو بکن: یه مرد مسن، با دامن و گردن‌بند مروارید. هیچ‌کس نخندید. هیچ‌کس هو نکرد. آخر مراسم هم وزیر فرهنگ دستش رو بوسید.

برلین از منظری دیگر

داگ به شارلوت: شارلوت، رفتن به غرب بعد از خراب شدن دیوار چه‌حالی داشت؟ ناگهان صدای موسیقی می‌آید. دیسکوی آلمانی قشنگی‌ست. آهنگی به نام "بهشت عالی" پخش می‌شود. شارلوت چین‌های دامنش را صاف می‌کند و کتاب راهنمای کوچکی به نام Berlin von hinten را از روی میز برمی‌دارد. چند قدم انتخاب شده به طرف جلوی صحنه برمی‌دارد و از مرز وارد آلمان غربی می‌شود. به آدرس مخصوص می‌رسد و با لذت به سردر ساختمان خیالی نگاه می‌کند. در کتاب راهنمایش کنکاش می‌کند و بلند می‌خواند. شارلوت: "کافه آنال. محل گی‌ها و لزبین‌ها و پانک‌های چپ. یکشنبه شب‌ها. دوتا آبجو برای یکی. سایر مراسم شامل پخش اسلایدهای گی‌های آمریکایی جنوبی و مردهای زن‌پوش" شارلوت ابرویی بالا می‌دهد. بعد حرکت می‌کند، می‌رقصد تا آهنگ کم شود. "بار تابی" جای بزرگی برای چهره‌های سیاه که با موسیقی هیجان‌انگیز و فیلم‌های پورنوی مهیج و پسر جوانی که گاه‌گداری خودش را به نمایش می‌گذارد. شارلوت گوشه‌ی صفحه را خم می‌کند. این کلوب حتما ارزشی به یادماندنی دارد. آخرین ایست در سفر طوفانی.

"پریتز اسنهرز بوچلادن". این کتاب‌فروشی کتاب‌های هموفیلی‌ها، پرستارها، سادیسم‌ها، سوفستی‌ها، کیک‌های میوه‌ای، همجنس‌بازها، زن‌پوش‌ها، لزبین‌ها، ملکه‌ها و دوست‌های دورتی.

شارلوت می‌لغزد.

شارلوت با خودش حرف می‌زند: نمی‌دونم این‌دیگه چه معنی می‌ده...

موسیقی قطع می‌شود. داگ خیلی شمرده می‌پرسد.

داگ: حالا شارلوت، من شنیدم دهه‌ی هفتاد از طرف سازمان استاسی اومدن سراغت و بهت پیشنهاد دادن که باهاشون همکاری کنی. یعنی آگه اسم و آدرس کسانی رو که به موزه‌ها می‌اومدن بهشون بدی، باهات راه می‌ان. شنیدم که حتی بهت پیشنهاد یه‌ماشین دادن. این حقیقت داره؟

من، لوئر برفلد

رفتار شارلوت عوض مي شود. با احتياط حرف مي زند.
شارلوت: بله. يهروزي اومدن و يكي از مردها بهم گفت:
مامور استاسي: تو بايد بشيني. قلم و كاغذ بردار، من بهت ديكته مي كنم.
شارلوت - مضمون - : فكر كردم اين ديگه چه كار به؟
داگ - با اطمينان - : پس اين كار رو نكردي؟
شارلوت برنجيده: اون ازم مي خواست كه دقيقاً هر چي مي گفت بنويسم!
داگ - فهميده: متني كه بايد مي نوشتي چي بود؟
شارلوت تكه كاغذي را از روي ميز برمي دارد. مكث دار مي خواند.
شارلوت: "من، لوئر برفيلد. اعلام مي كنم كه به خواست خود و آرزوي تمام با وزارت
اطلاعات كشور همكاري مي كنم. من هرگونه عمل ضد منافع كشور را كه شخصي انجام دهد
گزارش مي دهم."
مكثي مي كند. ادامه دادن سخت است. ولي ادامه مي دهد.
"من به نام مستعار پارك شناخته مي شوم. سوگند مي خورم كه هيچكس حتي نزديكان و بستگانم
از اين راز مطلع نشوند."
مكثي ديگر. او به مادر و خواهر و برادرش فكر مي كند. سپس بدون مكث، براي داگ تا آخر
مي خواند.
"مي دانم كه اگر به اين سوگندنامه عمل نكنم بر طبق قوانين جي. دي. آر مجازات مي شوم."
داگ با اميدي در نااميدي: و تو بايد امضاش مي كردي؟
شارلوت: آرام و قاطع - : من امضاش كردم.
تنش در اتاق ايجاد مي شود.
به خودم گفتم "هنوزم اون كاري كه بخوام مي كنم." Ich muche doch was ich will
داگ: بعد اون ها رفتن؟
شارلوت: Ja. Ja.
مكثي ديگر. شارلوت با احتياط رو مي گرداند.
خاله ام همیشه مي گفت "به اندازه ي بهمار باهوش باش. اين تو انجيل اومده." مي گفت "هيچ وقت
يادت نره كه تو داري توي كمين گاه شير زندگي مي كني. گاهي لازمه مثل گرگ ها زوزه
بكشي."
جان از صندلي شارلوت بيرون مي آيد.

نفس حبس شده

جان: داگ گوش كن. - مكث روزنامه هاي آلمان رفتن سراغ پرونده هاي استاسي شارلوت. اون
په مخير بوده، خب؟ براي چهارسال در اواسط دهه ي هفتاد. پرونده ها نشون مي دن كه به اراده ي
خودش بوده و حتي مشتاق هم بوده. و اون موزه اش؟ فقط مخفي گاهي بوده براي بسته ها و
پرونده هاي مورد علاقه ي استاسي. شارلوت گزارش قاچاق عتيقه هاي غيرقانوني رو رد کرده.
مدارك مي گن كه اون حتي با يه بازداشتي هم در ارتباط بوده. شخص بازداشت شده يه

کلکسیونر و دوست شارلوت بوده. امروز یه صفحه‌ی کامل درباره‌اش نوشته بودن. من فقط چندتا رو برات فرستادم.
داگ و ارسبی‌شان می‌کند و هر سرتیتری را عجیب‌تر از قبل می‌یابد.
داگ: "شارلوت وان ماسلدورف، یاغی جنسی و جاسوس روسی؟" - مکث - "ماتاهاری یه مرده: داستان حقیقی بدنام‌ترین زن‌پوش برلین." مکث - "رفیق شارلوت؛ تغییری که او داده بیشتر از یک دست لباس نیست؟" - مکث جان؟ تو اولین فرصت خودم رو می‌رسونم برلین.
دوباره، از گرامافون نوای مسحور کننده‌ی والس آلمانی به گوش می‌رسد. شارلوت می‌رقصد. کمی در فکر است.

شیپورها

شارلوت: حتی وقتی که بچه‌ی کوچیکی بودم، هیچ‌کس علاقه‌ای به گرامافون نداشت. همه بهم می‌گفتن "از مد افتاده‌ست!" همه رادیو می‌خواستن. ولی من از رادیو چی می‌خوام؟ می‌خوام که باهاتش به حرف‌های هیتلر گوش کنم؟ نه ممنون! دلیل این‌که امروز هم نه رادیو دارم، نه تلویزیون همینه.
برای من گرامافون‌ها، پولی‌فون‌ها، پیانول‌ها... اینو واقعاً می‌گم، این ماشین‌ها توی بچه‌گیم بهم لذت دادن. اگه اون‌ها رو نداشتم نجات پیدا نمی‌کردم. نمی‌تونستم از دست کارهای ترسناک پدرم فرار کنم. ولی موسیقی خالصی که از بین شیپورها می‌اومد، همه‌چیز رو بهتر می‌کرد و این، او را با خود به گوشه‌ای از ذهنش می‌برد.

پرده‌ی دوم

در تاریکی نوای سرزنده‌ی پیانولای قدیمی به گوش می‌رسد. موسیقی خیلی غیرمنتظره همراه با صدای به‌هم خوردن درهای زندان قطع می‌شود. نور روی آلفرد کرشینر که کف سلولش خوابیده می‌افتد. او مانند سوسکی شده که از روی ناچاری به‌پشت خوابیده است. لباس زندان آلفرد روی بدن لاغرش، مثل بادبانی بر دکل شده است. عینک ضخیم‌اش چشم‌هایش را از شکل انداخته. کلاه کاموایی وصله‌داری به‌سر دارد. آدم تیزی‌ست. به آرامی بلند می‌شود تا جایی بنشیند و با شارلوت صحبت کند، گویی شارلوت یکی از تماشاگرها است.

نامه‌ای از زندان

آلفرد: هفدهم آوریل 1972.

شارلوت عزیز،

ناهار ظرف سبزی تازه با سیب‌زمینی آب‌پز می‌خوردم که...

پایین راهرو، رو به آشپزی که دیده نمی‌شود.

واقعاً ناهار دل‌چسبیه!

دوباره به‌طرف شارلوت برمی‌گردم و ادامه می‌دهم.

که یادداشتت رسید. امروز، روزی بود که می‌خواستم به نامه‌ها جواب بدم و به خودم گفته بودم آگه نامه‌ای به دستم نرسه، دیگه جواب هیچی رو نمی‌دم. بعدش می‌میرم و دنیا فراموش می‌کنه. نامه‌ت به موقع رسید. خواسته بودی کم نیارم. چقدر احساسات خوبی داری. به‌خاطر تو ناامید نمی‌شم و تا روزی که آزاد بشم با قدرت ادامه می‌دم.

شب‌ها دور خودم ملافه می‌پیچم. هنوزم سردرد و سرگیجه دارم. ولی فکر نمی‌کنم به‌خاطر تهویه‌ی زندان باشه. فکر می‌کنم مال سنه. دیگه دارم کور می‌شم، به زور می‌تونم بخونم. همه‌ش از این دکتز به اون دکتز می‌رم. می‌بندت به جریان برق و آخرش یه‌نوار مغزی بهت می‌دن. دندون‌پزشک این‌جا یه دیکتاتور واقعیه. می‌خواد یکی دیگه از دندون‌هام رو در بیاره. وقتی که این نامه به دستت برسه، من دیگه چیزی جز لثه ندارم. آلفرد بدون دندون اصلاً خوش‌قیافه نیست!

آلفرد لبش را حلقه می‌کند تا لثه‌های بی‌دندانش را نشان دهد.

خواهش می‌کنم سلام گرم رو به خانواده‌ات برسون. بگو من هنوز همون آلفرد قدیمی هستم.

- به زندان بانی در تاریکی: و از پا در نمی‌آم!

دوباره رو به شارلوت

وقتي آزاد شدم، مي دونم دقيقاً بايد چه كار كنم. والس مورد علاقه ام رو با پيانو مي زنم. از والس هاي اشتراوس مي زنم. بعدش ”Fruhlingskinder” (فرزند زمين) مي دارم تا روي پولي فون بخونه.

با درود فراوان

آلفرد تو

آلفرد عينكش را برمي دارد و داگ مي شود. داگ براي دقيقه اي متفكرانه به عينك خيره مي شود.

پاك كن

داگ: شارلوت، نمي خوام پرونده هاي استاسيت منو نااميد كنه.

داگ عينك را سر و ته روي ميز كناري مي گذارد. وقتي صحبت مي كند كلاه آلفرد را برمي دارد. زيرش دستمال سر شارلوت است.

متوجه ارجاعاتي به عتيقه فروشي شدم كه گاهي از اسم Kunsthandler (تاجر هنري) استفاده مي كردن و گاهي از اسم Sammler (كلكسيونر). ولي هر وقت اسم واقعيش مي اومد، جاش تاريك مي شد. صفحه رو ورق زدم. جلوي نور گرفتمش، ولي اسمش رو نفهميدم.

داگ دكمه هاي بلوز آلفرد را باز مي كند تا لباس و گردن بند شارلوت معلوم شود. او شلوار آلفرد را كمی پايين مي كشد، از زيرش دامن شارلوت معلوم مي شود.

”امروز مامور ”پارك” با ”بلنك” چاي خورد. ”پارك” كارت تبريك تولدي از ”بلنك” گرفت. ساعت 2:30 بعدازظهر ”پارك” به ”بلنك” تلفن زد.”

داگ حالا با لباس هاي شارلوت ايستاده. لباس هاي آلفرد را روي ميز مي گذارد.

حدس مي زنم بلنك برات مهم بوده. وگرنه چرا بايد توي پروندت باشه؟ خواهش مي كنم توني، موضوع رو برام روشن كن.

شارلوت با احترام عينك آلفرد را رو به بالا مي گذارد، طوري كه انگار او از روي ميز به شارلوت خيره شده. شارلوت با علاقه به او نگاه مي كند.

اسطوره شناسي

شارلوت: هنوز هم برگه ي تولدش رو دارم. آلفرد كريسنر، متولد اول سپتامبر 1911. توي يه روز باروني با هم دوست شدیم. تو خيابون هاي برلين راه مي رفتم كه يه عتيقه فروشي ديدم. پول نداشتم چيزهاي قديمي بخرم. فقط مي خواستم خيس نشم. بين جنس هاي مغازه قدم مي زدم كه يه گوشه آلفرد رو ديدم. داشت به پولي فوني نگاه مي كرد.

به طرف آلفرد مي چرخد و هر دو نقش را بازي مي كند.

شارلوت: شما يه همچين ماشيني داريد؟

آلفرد: معلومه. من يه كلكسيونرم. از بچه گيم كلكسيون جمع مي كردم.

شارلوت: منم از بچه گيم كلكسيون جمع مي كردم!

آلفرد: توي خونه ام... فقط دو سه پلاك با اين جا فاصله داره... پنجاه هزار تا صفحه دارم.

شارلوت: لاس زنانه: عجب! من فقط بيست هزار تا دارم.

آلفرد: كجا زندگي مي كني؟

شارلوت آرام دامنش را چین می‌دهد. : تو ماسلدورف. اونور مزرعه‌ی خوک‌ها. نزدیک کارخونه‌ی کاغذ.

و به طرف ما می‌چرخد.

با این حرف، آلفرد چند جعبه‌ی موسیقی خرید.

آلفرد: امروز هوا خیلی بده. چرا نمی‌آیی مولاک استرس؟ تو این هوای بد تا ماسلدورف خیلی راهه.

شارلوت - به جا آورده، دانشین می‌گوید. : مولاک استرس؟ اونجا زندگی می‌کنی؟
آلفرد: مگه چیه؟

شارلوت: بار قدیمی رو یادته، مولاک ریتز؟ اونجا حالا تو موزه‌ی منه!

آلفرد - با اشاره‌ی گمراه کننده: من درباره‌ی موزه‌ات شنیدم. ولی دیدن اینجوریت...

شارلوت: و ما رفتیم به آپارتمانش. اون kaffe mit Schlag und Kuchen (قهوه با خامه و کیک) درست کرد. از پولی‌فون یه آهنگ گوش دادیم. خیلی طول نکشید که گفت:
آلفرد: بیا اتاق خودم.

شارلوت: منم رفتم. همه‌جا پر از صفحه بود. توی تمام قفسه‌ها صفحه بود. صفحه‌های کورسو رو داشت. کمترین‌ها، ارکسترهای رقص، جز، اپرا، پولی‌فون‌ها، گرامافون‌ها، فونوگراف‌ها، جعبه‌های موسیقی، سمفونی‌ها، پیانول‌ها، اسپیدلوسن، صفحه‌های اصلی ادیسون، آمبرول‌ها، رول‌های کاغذ و در ضمن ساعت. ساعت‌های دیواری، کوکی، پدربزرگی، تنظیمی‌ه ساخت "نر کریچ" و "گوستاو و بیکر"، ساعت‌هایی که روش پرنده‌ست، ساعت‌های زنگ‌دار، کورنومترها و ساعت‌های جیبی. یه‌سینه‌بند فلزی مال قرون وسطی هم بود. البته که همه می‌دونستن همجنس‌بازه. بعد از اون وقتی می‌رفتم خونه‌اش، گاه‌گداری مرده‌های همجنس‌باز جلو در خونه‌اش مثل فاحشه‌ها می‌ایستادن.

مرد جوانی جلوی در خانه‌ی آلفرد ایستاده و با گستاخی سیگار کاغذپیچی را دود می‌کند.

مرد همجنس‌باز جوان: الان نمی‌تونی بری پیش آلفرد. با یکی‌دوتا مرده. ایستا تا کارش تموم بشه و آماده بشه.

شارلوت: نه! من فقط اوادم باهانش صفحه‌های گرامافون عوض کنم.

مرد همجنس‌باز جوان: اوه، تو یکی از اون لباس‌پوشایی!

شارلوت: و این جور ی اون‌ها و راجی می‌کردن تا وقتی که آلفرد می‌اومد در رو باز می‌کرد.

شارلوت وارد فضایی نورانی می‌شود و نقش مفسر داستان‌ی که در شرف وقوع است را به عهده می‌گیرد.

یه‌روز آلفرد یه‌ساعت از عتیقه‌فروشی محل خرید. داشت به مولاک استرس برمی‌گشت که متوجه شد اتومبیلی دنبالشه و دوتا سرباز آمریکایی سوار اتومبیل‌ند. یکی از سربازها شیشه‌ی ماشین رو پایین کشید.

سرباز آمریکایی کاملاً لهجه‌ی میانه‌های غرب آمریکا دارد.

سرباز آمریکایی: می‌تونیم اون ساعت رو بخریم؟

آلفرد: این یکی رو نه. مال منه.

سرباز آمریکایی: مامانم گفته بدون ساعت نمی‌تونم برگردم خونه. اونم حتماً باید یکی از کارهای بلک‌فورست باشه. مرد، اون واقعاً به درد "نرر هیته" می‌خوره.

آلفرد: من ساعت‌هاي ديگه‌اي دارم كه مي‌تونم بفروشم‌شون.
 سرباز آمريكايي: جداً؟
 شارلوت: و سربازها رفتند به مولاك استرس. رفتن به آپارتمانش. اون‌جا اون نه. ده‌تا ساعت شماتهدار داشت.
 آلفرد - به دو سرباز - : انتخاب كنيد.
 سرباز آمريكايي: زيبان. دوتا برمي‌داريم.
 شارلوت: اون وقت‌ها، تو دهه‌ي هفتاد، مردم فكر مي‌كردن ساعت‌هاي ايستاده‌ي زرق و برق‌دار از مد افتاده‌ست. تو برلين مي‌تونستين يكي از اون ساعت‌ها رو با پنجاه مارك بخرين. خيلي ارزونه!
 سرباز آمريكايي: لعنتي. سرجوخه ماتسون دو برابر اونو براي "كودام" داد.
 شارلوت نگاهي به سرباز مي‌اندازد. لحظه‌اي طول مي‌كشد تا سرباز به وضعيت اولش برگردد. سرباز با عذرخواهي خم مي‌شود. شارلوت حالا قصه‌اش را ادامه مي‌دهد.
 شارلوت: به هر حال، چند وقت بعد آلفرد با يه پيشنهاده اومد سراغم.
 آلفرد با زد و بند: مردم هميشه براي هديه به تو ساعت مي‌دن. تقريباً نصفشون به دردت نمي‌خوره. اكثرشون مال اوایل قرن بيستمه و براي موزه‌ت خيلي جديده.
 شارلوت: آلفرد چي مي‌خوايي بگي؟
 آلفرد: يكي از بچه‌ها، ادوارد، يه ماشين داره. مي‌تونيم ساعت‌ها رو بذاريم رو يدك‌كشش و بريم پنكو، كنار جنگل ويسينسه.
 شارلوت: اتفاقي را حس مي‌كنند. : خب؟
 آلفرد: پشت ماشين مي‌فروشيمشون.
 شارلوت: معلومه ديگه. سربازهاي آمريكايي اومدن و به عقب ماشين ادوارد نگاهي انداختن.
 سرباز آمريكايي: اين‌ها واقعاً قشنگن.
 آلفرد: چرا همه‌شون رو براي سوغاتي نمي‌خريدي؟ ما چندتا داريم؟ نه‌تا، ده‌تا، يازده‌تا...
 سرباز آمريكايي: آخه ماشينمون جا نداره. فكري به ذهنش مي‌رسد. هفته‌ي ديگه با يه اتوبوس كوچيك ميام.
 شارلوت: اين طوري ما هفته‌ي بعد هم اون‌ها رو ديديم.
 سرباز آمريكايي: هي ما برگشتيم. - زير لب به دوستش ديد، بهت گفته بودم. يكي از اين رفقا زنونه پوشه.
 شارلوت: اون‌ها يه‌دونه، دوتا، سه‌تا، چهارتا ساعت توي اتوبوس گذاشتن و آماده شدن تا از مرز رد بشن و برن آلمان غربي.
 مامور بازرسي: Halter Sie, bitte. (لطفاً به ايستيد.)
 سرباز آمريكايي: اون‌ها نمي‌تونن جلوي ما رو بگيرن. ما آمريكايي هستيم.
 مامور بازرسي: Wir müssen diesen Autobus inspizieren. (ما بايد اين اتوبوس رو بازرسي كنيم.)
 سرباز آمريكايي - به مامور بازرسي: حتماً، خيالي نيست. - به سرباز همراهش آهاي ديو. اون مامور كوفتي‌ها مي‌خوان اتوبوسمون رو بگردن... ديونه شدي؟ بهشون بگو نه. من بهشون نه

نمی‌گم. فقط... لعنتی... فقط از اون اتوبوس کوفتی بیا بیرون. بیا دیگه مرد. ارزششو نداره. اون‌ها فقط یه مشت ساعت کوکی‌ان. شارلوت ادامه می‌دهد.

شارلوت: و اونا سربازا رو برای شش هفت ساعت نگه داشتن. مامور مرز شماره‌ی اتوبوسشون رو یادداشت کرد. استاسی هم از فروش کوچیک ما لیست برداشت. دفعه‌ی بعد که اون‌ها با اتوبوس اومدن، استاسی دنبالشون یه ماشین فرستاد. چند ماه بعد، آلفرد صدای چند ضربه به در شنید.

مامور استاسی: ما دلایلی داریم که ثابت می‌کنه شما درگیر معاملات غیرقانونی با نیروهای نظامی خارجی هستید. امیدواریم به خاطر خودتون هم که شده در این مورد اشتباه کرده باشیم. شارلوت: آلفرد پیش من اومد. معلومه که اجازه دادم حرفش رو بزنه. آلفرد مثل همیشه اصلاح نشدنی: لوتشن یه‌فکری دارم. ما چرا عوض صندوق عقب ماشین، توی زیرزمین تو ساعت نفروشیم؟ شارلوت: ولی آلفرد-

آلفرد: تو تمام برلین شرقی، جایی مخفی‌تر و آروم‌تر از این‌جا نیست. شارلوت: خب آلفرد ساعت‌ها رو آورد خونه‌ام و اون‌جا انبارشون کردیم. همین‌جا، تو راه‌روی زیرزمین پنج، شش، هفت تا ساعت بود. مثل قراول‌ها توی تاریکی ایستاده بودند، Ja? صحنه تقریباً تاریک می‌شود، به جز نور کوچکی که شارلوت را نمایان می‌کند. صدای تیک‌تاک چند ساعت را می‌شنویم.

و نیمه شب...

آلفرد: لوتشن! درو باز کن! تو بد دردمسری افتادیم.

شارلوت: دیگه چی شده؟

آلفرد: اون‌ها دنبالمونن. استاسی اومده آپارتمانم. میزمو کندن و از لاش پول غربی پیدا کردن. فردا میان که تو رو ببینن!

شارلوت: چی‌کار می‌تونم بکنم، هان؟ در رو می‌بندم.

آلفرد: خودتو نجات بده لوتشن. انکارم کن.

شارلوت: مسخره نشو.

آلفرد: بهشون بگو که ساعت‌ها مال منه.

شارلوت: نمی‌تونم این کار رو بکنم!

آلفرد: چرا باید هر دو تامون بریم زندان؟!

شارلوت: من همچین حرفی نزدم. نمی‌تونم!

آلفرد: اون‌ها به زور وارد خونه‌ات می‌شن. می‌رن زیرزمین و بار رو پیدا می‌کنن. پولی‌فونات و پیانو لا رو ضبط می‌کنن. میزاتو می‌پرن، رتیگوها و...

شارلوت: Quatsch! Du bist zu dramatisch! (حرف مفت نزن! تو همه‌چیز رو بزرگ می‌کنی.)

آلفرد: به من گوش کن! اون‌ها تمام کلکسیونت رو حراج می‌کنن و پولشو می‌ریزن تو جیب گنده‌شون.

شارلوت: Das ist nicht möglich. Das können sie nicht tun. (این غیرممکنه. نمی‌تونن این کارو بکنن.)

آلفرد: این وسط موزه‌ات از بین می‌ره.

صدای گوش‌خراش زنگ نیمه‌شب ساعتی فضا را پر می‌کند. شارلوت در قابی از نور مفتش استاسی ایستاده است.

شارلوت: وقتی که استاسی اومد، این کار رو کردم.

او می‌نشیند. نور مانند یک بازجویی از بالا می‌تابد. صدایش شکسته و در چشمهایش اشک جمع شده.

“این ساعت‌ها مال من نیستن. من فقط به‌رابط بودم. کلکسیونری که شما دنبالش هستید... اونی که تو کار بازار سیاهه، اسمش آلفرد کریشنره.”

شدت نورها کم می‌شود و شارلوت قصه‌اش را ادامه می‌دهد.

و اون‌ها بازداشتش کردن.

صدای بلند در زندان. دوباره نورهای خشن زندان. آلفرد در پس میله‌ها یادداشت دیگری می‌نویسد.

آلفرد: شارلوت عزیز،

یک هفته است که زندانم. وقتی استاسی فهمید همجنس‌بازم ترسید که به‌خاطر معیوبی ذهن از محاکمه معاف بشم ولی توی انستیتوی اینجا دکتر کرینهولز... که خدا برای همیشه لعنتش کنه، گفت کاملاً سالمم. اون‌ها هم منو انداختن میون سگ‌ها. می‌دونی اون‌ها وقتی می‌خواهی بیای زندان کاملاً لختت می‌کنن تا بگردنت. لازم نیست که بگم وقتی منو دیدن حسابی جا خوردن.

شارلوت - نامه را می‌خواند: Mein Gott! (خدای من.)

بغض می‌کند و سعی می‌کند آن‌را با لب‌خندی ریز به ما نشان دهد.

اونا دور خایه‌ی آلفرد حلقه‌ی فلزی پیدا کرده بودن. نتونستن بکننش، چون خیلی بزرگ بود. فرستاده بودنش بیمارستان زندان تا دکتر درش بیارن. ولی اونا هم نتونسته بودن. آخر سر، یه متخصص آهن آوردن، اون هم بین حلقه‌ی آلفرد و خایه‌اش یه میله‌ی آهنی گذاشته بود و اره‌اش کرده بود.

آلفرد: به دکتر گفتم، چه جدایی ناراحت کننده‌ای. من اون حلقه‌ی کوچولو رو ده‌سال بود که داشتم!

شارلوت: من آلفرد کریشنر رو تو زندان دیدم. کت قرمز و دامن نارنجیم رو پوشیده بودم. موهام هم حسابی بلند شده بود.

بلند می‌شود تا وارد بخش ملاقات زندان شود که مامور زندان جلوش را می‌گیرد.

مامور زندان: کی هستی و با کی قرار ملاقات داری؟

شارلوت: من همسر آلفرد کریشنر هستم.

مامور زندان او را می‌پذیرد. شارلوت جلوی آلفرد می‌نشیند. از روی علاقه لب‌خندی به او می‌زند. دستش را روی شیشه‌ای که آن دو را از هم جدا کرده است فشار می‌دهد و امیدوارانه می‌خواهد کمی از امیدش را به آن طرف انتقال دهد. آلفرد آرام برمی‌گردد سر جایش، افسرده است.

آلفرد: سلول لعنتیم خیلی سرده... رماتیسم. زانو هام مثل چینی می‌شکنن.

شارلوت: من برات لباس هاي گرم آوردم.
 آلفرد: از ادوارد خبر داري؟ از مينا ماهليچ چه طور؟
 شارلوت: اونا همه شون مي ترسن كه مهر ”همكاري“ بهشون بخوره. اونا نمي خوان استاسي زندگي شون رو باز رسي كنه.
 شارلوت به طرف ما برمي گردد تا داستانش را تمام كند.
 معلوم بود كه منم بايد تمام نامه هاي آلفرد رو مي سوزوندم. هميشه از اين مي ترسيدم كه استاسي خونه ام رو باز رسي كنه و نامه ها رو پيدا كنه و ازم بپرسن ”چرا مكاتبات با يه مجرم رو نگه مي داري؟“ نگاه كن، اولين نامه مچاله ست. ولي من از توي سطل آشغال نجاتش دادم. چون فكر مي كردم روزي بتونم حقيقت رو بگم و امروز اون روزه، اينهاش... دست خط خودش. پشت eine Speisekarte... منوي رستوران قديمي ه.
 آلفرد مانند نامه اي عاشقانه: اين آخرين خواست و وصيتنامه ي منه. بعد از مرگم، مي خوام تمام كلكسيون ساعت ها، صفحه ها، سيلندرها و هر چيزي كه مالكش هستم به لوتار برفايد، معروف به شارلوت وان ماسلدورف برسه. آلفرد كرپشنر خون گرم.
 شارلوت: وقتی آلفرد زنداني بود، استاسي وارد خونه اش شده بود و همه چيز رو ضبط کرده بود. مثل نازي ها كه تمام وسايل يهودي ها رو مي بردن، اونا هم همه چيز اونو برده بودن. آرام و دايرموار مي گردد، مثل اين كه به آپارتمان به يغما رفته نگاه مي كند.
 فقط تختش مونده بود. وحشتناك بود. بعد از اين كه از زندان آزاد شد به كليساي ويسنس رفتم و آلفرد رو تو آسايشگاه ديدم.
 بار ديگر سعي مي كند خوش بينانه ظاهر شود.
 آلفرد تو يه روزي دوباره صاحب آپارتمان مي شي.
 آلفرد تلخ و تحقير آميز: نه. ديگه هيچ وقت. ديگه نمي خوام چيزي جمع كنم.
 شارلوت: يه شب تلفن زنگ زد. eine Krankenschwester بود. يه پرستار پشت خط بود.
 پرستار: شما بايد الان بياييد. آلفرد امشب فوت كرد.
 شارلوت: اين درسته كه اون براي من همه چيز رو گذاشت. هميشه تو اين پرونده ي كوچيكه. اينجا يه قبض قديمي شركت برقه، اينو نتونسته بود بپردازه. اين هم عكس آلفرد كه کنار يه گرامافون برقي ايستاده. آه! آره! اين هم يه تمبر پستي مال پروسياي شرقي.
 عينك آلفرد را از روي ميز برمي دارد و براي آخرين بار نظري به آن مي اندازد.
 آلفرد از من باهوش تر بود.
 كشويي را باز مي كند و با احترام و آرامش عينك را در آن جا مي دهد، محترمانه مي بنددش... به خاك مي سپاردش.
 هنوزم تنها چيزي كه برام گذاشته كاغذاي كهنه ست، نه؟

AKTENVERMERK

جان چند قلمي جلو مي آيد و هدايت صحنه را از شارلوت مي گيرد.
 جان: داگ اين حالا فقط يه داستانه. مشكل اينه كه با نوشته هاي توي پروندهش جور نيست. اون ملاقات شبانه؟ پيش نهاد قهرمانانه ي آلفرد به شارلوت؟ آلفرد از اش خواسته كه مثل بلبل حرف بزنه؟ هميشه مثل يكي از اون داستان هاي هيچان انگيز جنگ سرد ”آرميسته ما پين” مي مونه.

حتي اگه اينطور ي هم باشه، باز شارلوت با استاسي حداقل براي يهسال همكاري كرده. تو فكر ميكني آلفرد مي دونست؟ فقط به اين گوش بده:

مامور استاسي در فضايي پر نور ظاهر مي شود. مشغول لاف زدن درباره ي شارلوت به مقام بالاتر از خودش مي شود.

مامور استاسي: ما از مامور "پارك" خواستيم مداركي در ارتباط با آلفرد كريشنر جمع كنه. اون به ما اطمينان داد كه اعتماد كامل كريشنر رو جلب كرده و مي تونه بدون مضمون شدنش تمام اطلاعاتش رو بدست بياره. در پنج ماه گذشته، تمام مكالماتش با كريشنر رو به ما گزارش كرده. گزارش معاملات غيرقانوني كريشنر با سربازهاي آمريكايي رو به ما داده. اطلاع داده كه كريشنر مرتب كالاي قاچاق در ازاي پول رايج غرب معامله كرده. حتي اسم پنج همكار كريشنر كه درگير هستند رو فاش كرده. مامورهاي مخفي در هفته ي اول آگوست 1971 موفق به دستگيري آلفرد كريشنر شدن. ما هم به ازاش براي شارلوت مصونيت كامل در نظر گرفتيم. اون لياقت ترفيع داره.

مامور ناپديد مي شود. داگ به طرف جان مي چرخد تا بتواند دفاع كند.

داگ: جان! ما نمي تونيم پرونده هاي استاسي رو به عنوان حقيقت قبول كنيم. اون مامورها بايد براي خودشيريني كارهايي مي كردن. تمام گزارشها از قبل بازبيني مي شدن! همه شون پر از تناقضه.

همان مامور استاسي دوباره ظاهر مي شود. دوباره به همان مقام بالاتر شرمسارانه گزارش مي دهد.

مامور استاسي: متاسفانه مامور "پارك" اصلاً در اين پرونده هاي محرمانه كمكي به ما نكرده. او به سادگي جذب اثاثيه ي قديمي مي شود. طرز لباس پوشيدنش واقعاً عجيب و غريبه. گزارش هاش رو به كندي و با كلي در دسر به ما مي رسونه و اون ها هم چيزي بيشتري از صفحات خوش خط و خوش تركيب با جزييات به دردخور نيست. اصلاً گزارش خواستن از او كار بيهوده ايه. ما مجبوريم خودمون بهش ديكنه كنيم. بعد از چهل و هشت ماه همكاري و كوهي نوشته و چند ملاقات در موزه ي گرندرزيت، او هيچ چيز به دردخوري به ما نداده. تصميم گرفتيم كه همكاريمون رو باهاش قطع كنيم.

لغزشي راحت

داگ: با پرونده ي شارلوت برگشتم به ماسلدورف.

تمام شجاعتش را جمع مي كند تا با شارلوت مواجه شود.

شارلوت مي دونم سخته. مي دونم من يه آمريكايي هستم با صدها ماييل فاصله. من حتي تا وقتي جنگ سرد تموم نشد، نفهميدم اين جنگ چيه. پس هيچ حقي براي قضاوت ندارم. ولي درباره ي آلفرد كريشنر و بازداشتش...

شارلوت با ظرافت گردن بند مرواريدش را مرتب مي كند.

شارلوت: هوممم. بله. معلومه.

صداي جعبه ي قديمي موسيقي آلفرد در فضا جاري مي شود.

اين پليور قديمي رو وقتي كه زندان بود براش دوختم. دكمه هاش، دكمه هاي سينه، مال كت عموي بزرگمه.

داگ: سوال من این - این نیست.
شارلوت: این دست‌ها ساروج و آجر با خودش برده. چوب‌های گردو رو حك کرده. ولي به‌خاطر آلفرد یاد گرفته که بیافه.
داگ: ولي شارلوت من...
شارلوت مکت: زیبا نیست؟

به‌نظر می‌آید شارلوت دنیای شخصی سحرآمیز انکارش را از دست داده. ناگهان موسیقی اخبار شنیده می‌شود. مربع نوری، مانند نور تلویزیون ظاهر می‌شود و گوینده‌ی خبر آلمانی به‌داخل آن می‌رود. گوشی‌اش را امتحان می‌کند. سپس اخبار عصر را شروع می‌کند.

گذر

گوینده‌ی خبر آلمانی: آیا ممکن است از شارلوت وان ماسلدورف خواسته شود تا از مدال شجاعتش چشم‌پوشی کند؟ این سوالی‌ست که امروز با بیشتر شدن اخبار همکاری شارلوت با استاسی در افکار عمومی ایجاد شده. محافظه‌کار سیاسی مارکوس کوفمن:
مارکوس کوفمن به طرف میکروفونی نامرئی قدم برمی‌دارد.

وحشتناکه. فاجعه‌ست. اگر کسی به‌خاطر همکاری اون آزار دیده باشه، اگه فاجعه‌ی انسانی اتفاق افتاده باشه، اون وقت حتماً باید مدال رو پس بده. مدال یه‌سند مدنیه، نه یه‌سند شرم‌آور.
گوینده‌ی خبر آلمانی: دانشجوی دانشگاه هومبولت، اولریک لپیتش.
اولریک با نوک موهای بلند طلایی‌اش بازی می‌کند. سپس آن‌ها را به‌پشت شانه‌هایش برمی‌گرداند. در ضمن این‌که یکی از دانشجویان جدی سیاست است، روزی می‌تواند بهترین مدل شود.

اولریک لپیتش: من و دوستانم فکر می‌کنیم مدال رو از کسی پس گرفتن احمقانه‌ست. ما نباید به پرونده‌های شارلوت نگاه می‌کردیم. فقط باید می‌سوزوندیم‌شون. از هر سه‌شهروند، یکی با استاسی همکاری می‌کرده. انگشت‌نما کردن، کار بی‌فایده‌ایه و فقط باعث جدایی مردم از هم می‌شه.

گوینده‌ی خبر آلمانی: مخالف راست‌گرای سابق، ژوزف رودیگر:
ژوزف رودیگر با اخلاق تند و خشمی فروخورده از دردی ناگفتنی.
ژوزف رودیگر: من دو سال تو یکی از زندان‌های استاسی بوتزن بودم. اون‌ها شونه‌هام رو از جا درآوردن. سوزنی که بهش الکل زده بودن در مجرای ادرارم گذاشتن. ولي من اسم هیچ‌کس به‌جز خودم رو بهشون نگفتم. مکت تو این مملکت باید با شراکت در جرم به‌عنوان یه‌عمل جنایی برخوردار بشه. از قرن بیستم اینقدر هم یاد نگرفتیم؟
گوینده‌ی خبر آلمانی: دفتر ریاست‌جمهوری اعلام کرد این مدال فقط یک‌بار و آن‌هم بعد از معلوم شدن همکاری شخصی با اس.اس پس گرفته شده.

سه تا میم

شارلوت بُراق رو به منتقدانش
شارلوت رو به مارکوس کوفمن: museum به اورلیک لپیتش - mobel به ژوزف رودیگر -
..manner

با لبخند رو به تماشاگران می‌کند تا گفته‌اش را ترجمه کند.
 موزه. اسباب اثاثیه. آدم.
 به‌طرف جمع منتقدان نامرئی‌اش برمی‌گردد و حالت شدید دفاعی به‌خود می‌گیرد.
 این دستورالعملیه که باهاش زندگی می‌کنم.
 شارلوت دوباره به‌طرف تماشاگران برمی‌گردد. گویی از دوستان و محرم‌هایش هستند،
 برایشان یکی از صدها داستان‌ش را تعریف می‌کند.
 یه‌روز با ساعت‌سازی تو کوپنیک قرار داشتیم. تو راه مردی رو دیدم. گفت: "Fraulein, nicht so stolz!"
 خانم خیلی مغرور نیستی! منم لبخندی زدم. شلوار چرمی پوشیده بودم،
 گفت "پشت قشنگی داری، کون خوبیه." با خودم فکر کردم "آره". ازم خواست به ایستگاه
 تراموا بریم اما توی مغازه‌ای منتظرم بودند. eine alte Standuhr یه‌ساعت شماته‌دار،
 ساخته شده از چوب بلوط با مکانیسمی کاملاً قرن نوزدهمی و دیر رسیدن به یه‌ساعت‌ساز خیلی
 unhoflich. خیلی بی‌ادبیه.
 آخر سر به‌طرف مخالفانش برمی‌گردد و با تاکید می‌گوید.
 برای من انتخاب دیگه‌ای نیست.
 صدای موسیقی برنامه‌ای مردمی و عامه‌پسند اروپایی شنیده می‌شود. برنامه‌ی زیگی فلوس
 است که صحنه را قبضه می‌کند.

شهرت

زیگی فلوس: عصربخیر آلمان. به برنامه‌ی زیگی فلوس خوش آمدید. درمیان مهمانان امشب،
 Grossmutter با راز بزرگش. بحث‌برانگیزترین زن‌پوش آلمان، صاحب‌ترنی‌گرنی برلین،
 شارلوت وان ماسلدورف!
 صدای تشویق. شارلوت وارد می‌شود. مثل گوزنی که در انبوه نورها به دام افتاده به نظر
 می‌رسد. باعجله به سمت جایش می‌رود، کنار زیگی.
 عصر بخیر شارلوت.
 شارلوت: Guten Abend (شب بخیر).
 زیگی فلوس: تو دیگه ستاره‌ی درخشان استودیوها شدی، مگه نه شارلوت؟ در اخبار هستی و
 در میزگردها شرکت می‌کنی.
 شارلوت: درسته.
 زیگی فلوس: ولی هنوز تلویزیون نداری، درسته؟
 شارلوت: neine. اگه بخوام خودم رو ببینم، تو آینه نگاه می‌کنم. Ja?
 زیگی فلوس: Bine gute Antwort, wunderschön, wunderschön! (عالیه، عالیه،
 جواب خوبی بود).
 خنده و تشویق.
 می‌شه بگی که شایعات راستن یا دروغ؟ تو واقعاً تصمیم داری بری سوئد؟
 شارلوت: برای تور کتابم، meine Selbstbiographie (اتوبیوگرافیم)، رفته بودم استکهلم.
 اون‌ها خیلی با من مهربون بودن.

زیگی فلوس: پس تکلیف اون همه اثاثیه‌ی گراندرزیت چي می‌شه؟ تصمیم داری یه‌موزه‌ی جدید تو استکهلم باز کنی؟

شارلوت: آره. معلومه. یکی از دوست‌های قدیمی فهمید می‌خوام از شهر برم. بهم گفت "تو نمی‌تونی یه درخت قدیمی رو جابه‌جا کنی." گفتیم "من درخت نیستم. یه‌گلم و همیشه گل‌دوئم همراهمه."

تماشاگرهای استودیو از گفته‌اش خوششان می‌آید، او خیلی دل‌ریاست.

زیگی فلوس: ولی برلین شهریه که تو رو تبدیل به ستاره کرد! چطور می‌تونی ترکش کنی؟ شارلوت: خشونت بیش از حد این‌جا نگرانم می‌کنه.

زیگی فلوس: نه فقط اون خشونت‌هایی که توی تلویزیونه، درست می‌گم؟

شارلوت: چند وقت پیش که من Bundesverdienstkreuz شدم، یه‌مهمونی تو موزه‌ام گرفتم. حدود achthundert (هشتصد) نفر اومده بود. Ja? ما مشغول رقص دونا شدیم و همه‌گی زیر نور فانوس‌ها با هم می‌خوندیم و می‌رقصیدیم. بعد صدای شکستن شیشه رو تو زیرزمین خونه‌ام شنیدم. با سنگ شیشه رو شکسته بودن. دوباره طاعون قهوه‌ای برگشته بود. یه‌بار دیگه Kristallnacht (شب ستاره ای) برگشته بود.

زیگی فلوس: درباره‌اش تو صفحه‌ی اول Die Morgenpost (روزنامه‌ی صبح) خوندم. موزه‌ت رو حسابی خراب کردن، درسته؟

شارلوت: نئو نازی‌ها می‌دونستن همجنس‌بازم. اون‌ها از بالای دیوار با منور و گاز اشک‌آور اومدن تو. حدود سی‌نفر بودن. تمام‌گی‌ها ترسیدن و دویدند تو موزه. ولی لژیون‌ها ایستادن تا بجنگن. یکی از دوستانم، سیلویا که رفته بود تو سرداب و سعی می‌کرد در رو ببندد، گاز اشک‌آور رفت تو چشمش و شبکیه‌ی چشمش آسیب دید. دختر جوونی از فرانکفورت هم مرد. اون‌ها سرش رو با میله‌های فلزی شکستن.

زیگی فلوس: آبدهانش را قورت می‌دهد. برنامه‌ی سُبُک او ناگهان فضایی سنگین به‌خود می‌گیرد.

زیگی فلوس: مسیح مقدس.

شارلوت حالا کاملاً در فضای داستانش است. از جا بلند می‌شود و ادامه می‌دهد.

شارلوت: من با یه‌کلنگ از توی انبار اومدم بیرون. یکی از اون جوراب به سرها جلوم بود. یه‌صلیب شکسته روی دستش خالکوبی کرده بود. خب؟

اولین نئو نازی: هیتلر یادش رفته بود که تو رو توی دیگ بپزه!

شارلوت: من کلنگ رو زدم به نرده، نرده مثل یه‌نهال از هم باز شد. Ja? از پشت سرم صدای laut دیگه‌ای گفت:

دومین نئو نازی: ما باید بندازیت توی کوره!

شارلوت: و دومیشون با چماق بود. mit einem Schlagholz. بهش گفتیم "من تو رو قبلاً وقتی شونزده سالم بود دیدم!"

و بعدش Polizei (پلیس) اومد. همه‌ی مردای جوون پراکنده شدن. مثل die Asche (خاکستر انسانی) بعد از آتیش. هیچ‌کس بازداشت نشد. هیچ‌کس هم زندان نرفت.

مکت. شارلوت روی صندلی‌اش می‌نشیند. حتی زیگی هم لحظه‌ای از قدرت داستان شارلوت متحیر می‌شود.

زیگی فلوس زیر لب : واو. Autsch! Die Brutalität. Solche Brutalität. (اهه! کدوم خشونت. چه خوشنتی.)

شارلوت: ویکترو لای قدیمی من شکست. کلی بطری شکست. تمام کف زمین پر از سیم‌های برق بود.

زیگی فلوس: جوونای امروزی. بده، این‌طور نیست؟ اون‌ها آزار دیدن، از خواب و خیال در اومدن. به اون‌ها وعده‌های زیادی داده بودن. مخصوصاً تو شرق. شارلوت: این نمی‌تونه بهونه بشه.

زیگی فلوس - دلدارای دهنده: نه؛ نمی‌تونی بهونه‌ای پیدا کنی، می‌تونی؟ شارلوت: Nein. Niemals. (نه. هرگز). تو سولینگن زن‌های ترک خونه‌هاشون رو آتیش می‌زنن. پناهگاه‌های یوگوسلاوها رو دارن تو خیابون‌ها خراب می‌کنن. یهودی‌گری برگشته. هر روز یه خطر تازه تو راهه.

زیگی فلوس: ادامه بده شارلوت، منم باهات میام! خنده‌ی ظریفی از طرف استودیو که زیگی با نگاهی تبدیل به سکوتش می‌کند. او می‌خواهد سوال سنگینی از شارلوت بپرسد.

حالا شارلوت... تو می‌دونی که زیگی باید سوال بپرسه. سفری که به برلین در رابطه با انتشار اخبار درباره‌ی پرونده‌های استاسی داشتی... خب؟ عده‌ای از منتقدات نظرشون اینه که تو داری از جواب دادن طفره می‌ری و به خاطر همین می‌خواهی از این‌جا بری. شارلوت: او هومم. خب آره.

شارلوت لبخند شیرینی می‌زند و با لحنی محتاط جواب می‌دهد. تو ماسلدورف، موزهام بیست و سه تا اتاق داره. تو پورلا برون فقط هشت تا اتاق دارم. ولی اون‌جا برای زنی به سن و سال من خوبه، نه؟ دیگه وسایل زیادی نیست که بخوام خاکشون رو بگیرم.

نگاه جوینده‌اش را به دنبال لبخندی گرم در میان تماشاگرها می‌گرداند. حکایت‌های زیبایش همیشه این لبخندها را به همراه می‌آورده است. گفتنش سخت است که او هنوز... که او هنوز نتوانسته شنونده‌هایش را راضی کند و باید با سکوت سنگین‌شان برخورد کند. به آرامی، حتی معذرت‌خواهانه، زیگی دستش را روی زانوی شارلوت می‌گذارد.

زیگی فلوس: Fantastisch (عالیه)، شارلوت، wirklich Fantastisch (واقعاً عالیه). تو برمی‌گردی تا دوباره ما رو ببینی، مگه نه؟ شارلوت: Danke schon (ممنون).

زیگی فلوس: بعد از استراحتی کوتاه با خواننده‌ی آمریکایی، دوید ماسلهوف برمی‌گردیم.

سر مقاله ها: صحنه ای از ابهام

شارلوت مستقیم به طرف لیموزینی که منتظرش است می‌رود، خبرنگارها احاطه‌اش کرده‌اند. بریجیت کلنش به دنبال شارلوت است: معذرت می‌خوام فروون ماسلدورف. بریجیت کلنش روزنامه‌نگار از برلین. شما گفتین پدرتون رو به قتل رسوندین. کسی بعد از مرگش تحقیقات کرده؟ به مدارک دادگاهتون مراجعه شده؟

شارلوت: لطفا منو ببخشید. Mein Auto. راننده‌ام منتظره.
 بریجیت کنش: تا امروز من هیچ مدرکی که حرفتون رو تایید کنه پیدا نکردم.
 شارلوت گریزان: تو جنگ همچین مدارکی گم می‌شه، نه؟ دود می‌شن.
 کارل هنینگ: شارلوت! کارل هنینگ از مونیخ. حقیقت داره که استاسی شما رو به عنوان کارشناس اسباب اثاثیه استخدام کرده بود؟
 شارلوت: من سال 1945 رو خیلی خوب یادم می‌آد. ولی آگه ازم بپرسید "صبحونه چي خوردی؟" یادم نمی‌آد!
 کارل هنینگ: طبق مدارکی که به دست ما رسیده، شما روی اثاثیه‌ی مخالفین، زندانی‌های سیاسی و کسانی که بهشون ظلم می‌شده قیمت‌گذاری می‌کردین.
 شارلوت: تو از غرب اومدی دیگه، آره؟ تا حالا استاسی سراغت اومده؟ من از تو می‌پرسم، جواب بده!
 فرانکوس گاریز: فرانکوس گاریز، پاریس. استاسی بابت کالاهای قاچاق به شما پول می‌داد؟
 شارلوت: من چیزی نگرفتم!
 فرانکوس گاریز: حتی یه جا مرکبی یا یه جعبه سیگار برای موزه‌ات؟
 شارلوت به تندب: مثل مادری که یه بچه‌ی سر راهی رو برمی‌داره، بله؟
 شرلی بلکر با لهجه‌ی بروکلینی: شرلی بلکر، نیویورک. چرا انتظار دارید افکار عمومی داستان شما رو بدون بررسی‌های دقیق قبول کنند؟
 شارلوت: خواهش می‌کنم! من پیرم. خیلی پیرم. خسته‌ام.
 دایسکو یاماگاشی: دایسکو یاماگاشی، توکیو. درسته خانوادمتون شما رو مایه‌ی ننگ خودشون می‌دونن و حتی برادرتون اظهاراتتون رو قبول نکرده؟
 مارک فیلی فعال مردان همجنس‌باز: مارک فیلی از سان‌فرانسیسکو. ما همجنس‌بازها به صورت سیستماتیک تاریخ خودمون رو نفی می‌کنیم. گذشته‌ی خودمون رو نفی می‌کنیم. احتمالاً به همین خاطر که مشتاقیم **شهیدی** رو، حتی وقتی که با ما صادق بوده خجالت‌زده کنیم، درسته؟
 کلیو تویمبلی از "ایست اندرهای" مورد تنفر: کلیو تویمبلی، لندن. می‌دونین یکی از مردایی که بانی اصلی دادن مدال به شما بود این اواخر تو یکی از روزنامه‌ها چي گفته؟ فقط نقل قول می‌کنم: "هر وقت شارلوت وان ماسلدورف دهنش رو برای خمیازه کشیدن هم باز کنه، دروغ می‌گه."
 شارلوت مکثی می‌کند، ناراحت شده. به طرف گروه خبرنگاران برمی‌گردد و با قدرتی که بیشتر برای آرام کردن خودش است می‌گوید.
 شارلوت: وقتی چهل سالم شده بود، یه روز مادرم داشت رخت‌ها رو می‌شست، خب؟ جوراب‌ها و بند جوراب‌ها رو که آویزون می‌کرد، رو کرد بهم و گفت: "لوتشن، لباس پوشیدن خیلی خوبه. ولی تو الان دیگه مرد بالغي شدی. کی می‌خواهی ازدواج کنی؟"
 چشم‌هایش را بالا می‌گیرد تا به تکتک آن‌ها نگاه کند.
 من گفتم "هیچ وقت موتی عزیزم. Ich bin meine eigene Frau. من همسر خودم هستم."
 روان‌کاو قدم پیش می‌گذارد تا مسئله را از دیدگاه علمی بررسی کند.

تشخيص

ديتر ژورگسن: ديتر ژورگسن روانکاو، از بن. بدنام‌ترین زن‌پوش برلین، نه داستان سراسر، نه ماکياوليست. او در واقع بیمار ذهنیه. شارلوت وان ماسلدورف از وهم‌گرایی رنج می‌بره. به رفتار او موقع تعریف کردن داستان‌هاش نگاه کنید. ببینید با چه تشریفات و آهنگی اون‌ها رو تعریف می‌کنه، به‌خاطر این‌که باید این حرکت ریتمیک با روحش هماهنگ بشه. این برای بزرگسالان متوهم صدق می‌کنه. درواقع تکرار برایشون یه جور مسکنه. داستان‌های او دورغ نیستند، بلکه جوری خوددرمانی هستند.

کناره‌گیری

داگ مشغول بحثی داغ با جان مارکس است.

داگ: خب آخرش چی دارم؟ یه‌جعبه کفش پر از نوارهای هوا دار. یه‌کتاب Transrestiten دسته‌دوم. یه‌سری تعصبات شخصی و زبان ناقص آلمانی. جان: بهت گفتم تو با همون چیزایی که داشتی می‌ری. اخبار روزنامه‌ها، پرونده‌های استاسی... داگ: ولی باید همون قدر که خودش داستان‌هاش رو باور داره، منم باورشون کنم! باید باور کنم خیلی وقت پیش، تو یه‌اتاق زیرشیررونی، خاله‌ای به خواهرزده‌اش یه‌کتاب می‌ده و دعاش می‌کنه. اون پسر کوچیک تو گت خونه‌گی مادرش از زیر دست سربازها درمی‌ره. لوتر برفلید با یه‌جفت کفش راهی رو از میون دوتا از خطرناک‌ترین رژیم‌های دنیا، نازی‌ها و کمونیست‌ها، پیدا می‌کنه. باید باور کنم که این‌ها حقیقته. باید باور کنم امکان داشته همچین اتفاقاتی توی دنیا بیفته.

جان: خب می‌خواهی چه‌کار کنی؟

داگ: هیچ مدرکی ندارم. هیچ ایده‌ای هم ندارم که باید چی رو ویرایش کنم و چی رو نگه دارم. به یاد خاطره‌ای می‌افتد. می‌گوید:

نوار هشتم. چهارم مارس 1993.

داگ رو به شارلوت می‌کند تا از او سوالی کند.

شارلوت، وقتی تکه‌ای درخشش خودش رو از دست بده چه‌کارش می‌کنی؟ همین‌طور ولش می‌کنی یا روکش جدیدی براش می‌ذاری؟

درباره‌ی خراطی

شارلوت: اون تکه رو دوباره ترمیم نمی‌کنم. نه. *Diese alte Anrichte* پلیش‌اش به اندازه‌ی خود وسیله قدیمی‌ه. اونم عتیقه به حساب می‌آد. شارلوت موزه‌ی کوچکش را نمایان می‌کند. او جعبه‌ی بزرگ مخملی، میز و ریتکوی کوچکش را بیرون می‌آورد.

شکستگی‌ها و خراش‌ها، لکه‌ها و شکاف‌ها.

با احترام آن‌را سرجایش می‌گذارد. بعدی میز کوچکی است.

یه‌طارمیش گم شده. دوک هم شکسته. این‌جور چیزها قدمت‌شون رو نشون می‌ده. شما باید همین‌جوری ولش کنید.

آنرا هم آرام در جعبه می‌گذارد. سپس، مبلی کوچک با یک صندلی. این لوازم موزه‌ام بیشتر از یه‌قرن عمر دارن. مردم روش نشستن، خوابیدن، نامه نوشتن و غذا خوردن.

آشپزخانه‌ی کوچک را بیرون می‌آورد.

مردم سعی می‌کردن بسوزوننش. هم دوران نازی‌ها، هم دوران استاسی. بالا تنه‌ی ویلهم دوم. ساعت کوکی.

هنوزم این‌ها سر جاشونن. فقط جزو دکور نیستن. از شون استفاده می‌شه. داگ عکس کوچکی را به او می‌دهد.

داگ: ممکنه تکه‌ای اون قدر قدیمی و خراب بشه که دور بندازیش؟ عکس را هم می‌گیرد و در جعبه می‌گذارد.

شارلوت: Nein تو باید همه‌چیز رو نگه داری. auf Englisch ها می‌گن ”همون‌طور که هست” باید نشونشون بدی.

دریچه را با این حرف می‌بندد.

یه جور ثبته، نه؟ ثبت زندگیه، ثبت زندگی‌ه‌است.

شارلوت دستمال سرش را برمی‌دارد و داگ می‌شود. هنگام صحبت گردن‌بند مروارید شارلوت را از گردنش می‌کند. آن‌ها را با احترام روی جعبه‌ی اسباب می‌گذارد.

داگ: شارلوت وان ماسلدورف به سوئد رفت و هفت‌سال اون‌جا زندگی کرد. آوریل 2002 تصمیم گرفت برای تعطیلات به برلین برگرده. وقتی از گراندزیتش بازدید می‌کرد، دچار حمله‌ی قلبی می‌شه و تنها، وسط باغ شیپورهای گرام‌هاش می‌میره. چند وقت بعد از مراسم خاک‌سپاری‌اش پاکتی به دستم رسید. دست‌خط رو سریع شناختم. ولی نامه‌ای نبود. به جاش یه عکس خیلی قدیمی تو پاکت بود. عکس بچگی‌هاش بود. وقتی که لوتار برفیلد پسر بچه‌ای ده‌ساله بوده.

میان دو بیر

داگ از وسط صحنه می‌گذرد و وارد فضایی پر از نور می‌شود.

در یکی از باغ وحش‌های برلین بود. لباس ملوانی با یقه‌ی آبی تنش بود. گوش‌هاش از دو طرف معلوم بودن و لب‌خند زیبایی به لب داشت. روی نیمکتی نشسته بود. هر طرفش یه بیر بود. البته بچه بیر بودن، ولی اندازه‌ی خودش بودن و به‌نظر از وضعیت ناراضی بودن. چشم‌اشون خیلی خطرناک بود. هر لحظه ممکن بود بهش حمله کنن و زخمی‌ش کنن.

ترسیده ولی لوتار دستش رو دور گردن‌شون انداخته بود و اون‌ها پنجه‌هاشون رو روی زانوش گذاشته بودن.

داگ به طرف گرامافون می‌رود و سوزن را روی دستگاه می‌گذارد. از گرامافون صدای خش‌دار نواری که سال 1993 از شارلوت وان ماسلدورف ضبط شده، پخش می‌شود. کیفیت صدا پایین است. ولی کلمات قابل تشخیص‌اند.

دستگاه ضبط صدای داگ: نوار چهارم با شارلوت وان ماسلدورف. دوم فوریه 1993. الان تو راه ماسلدورف هستم تا او رو ببینم.

صدای آرام دکمه‌ی ضبط که خاموش می‌شود و باز راه می‌افتد.

صدای ضبط شده - صدای شارلوت : این جا اولین اتاق موزه ست. این هم گرامافون کوچیکی که
روش عکس توماس آلا ادیسونه. اون اولین مخترع ماشین سخن گوی جهان در جولای 1877
بود. دستگاه ساخت کمپانی بین المللی گرامافون در آرنج نیوجرسیه.
در صدای ضبط شده، می شنویم که شارلوت سوزن را روی گرام می گذارد. برای دقیقه ای
سوزن روی گرام می گردد، سپس، صدای والسی قدیمی.
داگ ایستاده و گوش می کند.
نور کم می شود.

پایان ترجمه، تابستان 84